

۱۴
۱۳۸۸/۱۱/۲۳
اسکن شد

بازدید شد
۶۳ - ۲۷

ف - ن ۶۰۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حسین ۲ - نفاذی و حسن البدر
مؤلف: سرمان
موضوع:

شماره ثبت کتاب: ۶۲۹۸۲
۴۸۸۳

بازدید شد
۲۲ - ۲۳

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۶۳ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت شده
۴۶۲۴



نمره ۱۸۴۱ متر سنه ۱۳۰۲





بسم الله الرحمن الرحيم
 ابرو در مانر از خرم خاص کبریا
 در تار نوار انس عیال بری بر
 بکر زدن کشته فانی که پیش از آن
 از کینه عیادت قدم که بر خرم نهی
 برادران ملک غیر بغیرت زرد دل
 از کینه راز که در کینه دل و لبت
 کبر و ریا که در و قهرم در طبعی
 بیکانه شود ز خویش بگوشت من
 تا کی صلح نفس فرقه جوایز جمع تو
 در ملک دوست مستی به یوم تو بلا
 تا تو بحرف لا کنز نفی به یوم تو
 مقصود بهفت هر خرم و ملائک
 این پنج حس که سر جهته اندم که بگری
 عشق است بر یار ز دریا بخودی

ده جان چو روز عشق نباشد که برود
 آن شهسوار بر سر میدان عشق
 همیز شوق چمن بر بند بر لب عشق
 از کینه عیادت قدم که بر خرم نهی
 برادران ملک غیر بغیرت زرد دل
 از کینه راز که در کینه دل و لبت
 کبر و ریا که در و قهرم در طبعی
 بیکانه شود ز خویش بگوشت من
 تا کی صلح نفس فرقه جوایز جمع تو
 در ملک دوست مستی به یوم تو بلا
 تا تو بحرف لا کنز نفی به یوم تو
 مقصود بهفت هر خرم و ملائک
 این پنج حس که سر جهته اندم که بگری
 عشق است بر یار ز دریا بخودی

لور و لایتر است تخصیص از خدا
ای کسیر دولت توشت از مراد
تو را که جلد تو باج لعل است
که به لکانه و تر است شامی
نیانی چه حاجت به تخصیص هر چه
انگشت تا بقیوت شامی است
ای اولیا ز فرخ خود تو خوشه
هم غفلت و محکم لطف شاد
باردار روشت چه زنده آسمان
بدرنگ و هم پیکر از خرافه فیل
باین همه غلبه چشمت بخش عظیم
عمریت تا حسین طرخته ناله
در کرب در جلا صفت ابتلای من
نور ز دولت که از پا فاده ام
دور نیاز بر در فضیلت نهاده ام
چیز در بر آستان تو ام بر کینه
که از ادم تو زلال نموده ام

کان در میان هم کند از
دی استخوان حرمت تو
بر قد کبرای تو در بسیار
شانی نیست حضرت عزت چنان
گفت از کبر احدی که شای
جان تو جان دولت بود
در صغیر از کج عطی تو با تو
هم خلق را در صفر خلق شد
در پیش لقا چه بود تو
چون فضل تو گشت از سر بر
آفرید و ابو فریاده
در دست ابر لغیر گرفتار
شاه همان صبرت بر سر
آفرید دست هر که رفتی در لای
از خاک آستان تو بهتر گیمیا
بار بر کوه عطف کعبه منی در
لوست ایمال دلدگت افشا

بعد از غنیمت بدوش جان ز کفر دلایی
فایده بکشت و نور شری با یک در
جوش صورت بدوش در صف مردان
دل طلب کرد ملک دل تو شای
آیا برت در عایت قانی از عت
بارد از عالم از حدت برای مر حب
پسر حیدر در کار از کس بی چو
خاک پای نیستی چشم جان تو شای
تا خود بر کس در کار دل نغ
زین رعد کاه حلویت سوی ظلم
کاهدین از عظیم کرد حاجت قانت
زان سالک نیست خطوی خطای
بر کصد طوبی و از باغ تجرد یک
در تجردت همی جانب عالم
آیه لا یا مدد و حاجت خلاصی از بلا
آیا بی از لول بخون لا از لور
بر سر خا حقایق لا چو شکر از د

کعبه صورت اگر در دست ده نازک
که خلیل الله به بطی کعبه بنیاد
از شرف کن کعبه که قبه کاه خانی
از صفای سرده آن کعبه اگر در دست
از نما باز در آن کعبه اگر در دست است
از وجود مصطفی که گشت آن کعبه عز
خلفه هر دو سلاطین نام شستین
که هر درج جلالت ماه برج طفت
مصطفی و مرتضی هر چند خیر عالمند
بوجه عالم از سجده شمس قبه دو جانان
چشم عقد از تو تبار خاک فیرش بود
چون براق برق جلیش قدر نافه
ذات با وجود بودش بجز در ناز
بجز علی بجز از ذکایان فصل بود
که سیمانی لذت فقرش در دریافتی
دو این را خیر از کمالش دهند
خودم با کثر شمر داشت افایان

کعبه مغرب بجو در طایفه خانی
در فراسان کعبه از کعبه دیگر بنا
در صفای این کعبه که سیده کاه صفا
از سر دت در صفای این کعبه در دست
از زمین کعبه بجز باز در احاطت منما
یافت این کعبه شرف از نور چشم صفای
سرفراز مرتضی سلطان علی بنیاد
لقاب لوح عزت شاه فرج الیها
از وجود دولت خیر مصطفی و مرتضی
گشته عالم از وجودش شاه تخت است
جان خلق از خلق روح انفس بود
عزیز نطعش که خود شمر گشته است
گشتیم نطفه یافت بجز در ناز
از شرف خود بود گشت باغ دلش
کی طایفه کعبه از کعبه دیگر ناز
از کمالش بر به میخواست بود در عا
نفس سید هر در در کعبه از کعبه دیگر

نزد علی بن محمد در پیرسته خورشیدش
عجیب دلمان کمالش حبیب دیاج کرم
از فرخ دور در کعبه از صفا کی در دست
از شرف سرده و جادوب بر جبرئیل
از سلوک جلال است نور چشم ملک دین
موسر عزیز سای تو تعبیر دلیل کند
کعبه صحر در صفت از فرق ملت ناز
از چشم عاشقان در کعبه طویلم
در وفات ابراهیم صفا با نده در
استانت بر سر دلو هر صبر از کعبه
خبر ثابت بر مخصوص باز از البصر
بیش ثانی نیست جدت را ولی نافه
ای ایبراهیم سبب ای قهر العین
خبر ثابت چون تو نام گفت از کعبه
عقد کعبه کجانه دارد در کعبه از کعبه
بنده را در پیش مرادان در کعبه است
لیک صانع کعبه هم عمر از مدح هر کسی

از دکان حضرت که فی خیر است آنجا در کعبه
خاک در کاه جلالش ز نور ناز و فا
خبر بر دکان روئی که نبوی از نور بر کعبه
جبرئیل این سدره یا بجز کعبه از کعبه
و جبرئیل با کعبه است کعبه عز و عا
روی روح افش از نور تعبیر در صفای
خاک پاک مشهدت در چشم دور تو ناز
طوبی و فردوس را یافته نشو و نما
در عزایت آسمان پوشیده از کعبه
تا اولادش که قندیلین دولت است
جد اعلایت علی سلطان ملک از کعبه
حضرت عزت ز بهر خورشید در کعبه
از نام المتقین از کعبه است نمای لیا
نفس طایق را از باز از نطق اکبر از کعبه
فرز دین در بار از کعبه چون نایم
خبر بر خورشید تابان که در کعبه است
عرضای کعبه را در کعبه از کعبه

بنورش چون روشن شو چشم جهان
 نه غیر از یکی شد هر زیر پرده ست
 مستم جز یکی نبود اگر اسارت یافت
 چنین با مگر که بشناسی رموز علم لایا
 نظر بر نور که دردی بخشد رخ فانی
 اگر چه بر فلک باشد نکلان کوکب شایا
 همان لای که در دیار هر کس قطره دریا
 چو آید جانب دریا شود آنجکه ناپیدا
 تو مرا آت صنایع بر گشیم عارفان بگر
 که در چشم خدا عینت نماید هر یکی زیبا
 اگر چشمیت خلد دل و قفا و در تیر
 که به هر چه زلا بنوعیابی ره سحر لایا
 بلا رسد بسیار بدلا رفتن امکان
 قفا و در حلال هر کی یابی که در پشت
 بی معراج لاله ز شکله لایا
 نهاده دل و دلا هرگز دینت کعبه باشد
 خست و خالک هستی بدو در هر خصل
 ره بر خیزدیش و توفیق چشم دنی بهر
 تو غافل خفته در ره یابا چرخین
 به بیدار و شیار و قلم یابدن
 مرده دلمان بخت را بدست که نو کیم
 طیر عشق را از هر چه بخت بگر
 باق ببق اقرار است بخت در هر کس
 چو لود در زیر لایا که بهرین لایا

کسی که بخت عالی طراز است
 کشته دلمان عزت را بدین نه خطا
 اگر از شتر عشق چراغ بخت افروز
 به غیر نور ربانی میان لیل و طلیح
 بهما بخت در سایه دگر فرق لایا
 کشند از بهر سلطان که هر دو طاعت
 ترا از پشته بخت برید که بهر دولت
 بفرقه نامرادی ساز که شور عشق و لایا
 صبور و در دگر خواهی که کام دل
 در مشوره ز خاک آنکه باید لایا
 اگر در لایه دلو بود تو زرد لایا
 نیا زلا ناز به زرد دین که کاشکی
 خد لودن ابره کام مراد ذوق در دین
 دلم بخش در باستان که از بهر دور
 خرد و با بجان که دلم از در دین
 دلم باشد اشارات جان در دگر
 حسین اندر بیابان حوادث گشت گشته
 بلطف خویشش لود را بسوی خود ره می فرما
 ز در دجور کن دل بر کفر لایا
 کلیم که کندی کلیم فقر در بر گشت

خدا عشق جانانی در آتش زرد
منزور که تابانی شهر شاه و لایها
چند احتیاجات پنهانی بر آتش جان
در این تریبانی جفا بار از در جفا
اگر چه از مشوقی کشیده کشید عشق
بهر دم یک لطفی بر پنهانی جانها
بیاور عشق موئی را از زلف کوه کوه
صدیق لیلی و محبتش ناست دهانها
منم محبتش لیلی که صلیبی از محبتش
بیاد چشم من بگر عشق بوی است
سر کشم لعل و دایم زده شد از زلف
بلبل عشق کجاست ازین کوه کوه

بوزهر صبر از عجب بخوبی

لکه در جان زده شد کند است بر پنهانی

ای صفات کبریایت بر زلف زده شد
قادر از کنه کجاست فکرت و در ادراک
چو فاش کیم در درایی هستی زویش
سبح و صحت کی با صد کلین فاش کیم
ما بجز لایقاه صفت غیرش را زنگیم
کرد و عالم را بپند و بخت بر فقر اکیم
از وفا داری چو فاش کیم با دل زده شد
قبول و فاش کیم با قیامت فاش کیم
در در احوال بخش خود بر با تو ای کیم
جز ببردت بی تو ای جان دل فاش کیم
جز بوز شمع دیدارت نرسا زده شد
همچو بر دل زده شد دل آشفته بی باک کیم

از جز احتیاجات پنهانی را در ادراک

منش تو ز عشق حسین و زهر تو ز باک کیم

شهر بر در عشقت بنده جان را که دلم زده شد و باید همه راحه و دورا

چو جلال خود غائی نظم بخویش زده
چو همه تمام بنیم چه نظر کنیم سبها را
بجای عشق تا زان نرسند خوب و بد
بجزیم با دین می چه محبت بگو کد را
من خودی بر آتش زده شد از کجایی
که تو تا توئی نه غیر سبها کیم را
اگر از کلیم داری خبر زده شد توئی
ز کلام من زده شد توئی زده کن لقا
طلعت هستی خود تو بصدق در سفر
چو خضر لکری توئی زده شد لقا
چو بدست لیس بائی زده شد توئی
منش من بیکس را بپوشا توئی

بکین حسنه مردم چو سبب جان کشید

سحر ز کمر جان چو کد ز صبا

کشت مسلم عشق ملک معانی مرا
شهر آفاق کوه عشق پنهانی مرا
از مردش عشق ملک بقا یا فتم
کی بفرید کون ملک فانی مرا
عرقه در با شدم لاجرم از بهر آب
بسج نباید کشید زنج لوانی مرا
درد و جراحات عشق کم کن از جان
دیکه به شکام درد راحت فانی مرا
از که بجز عزتم کرد زده شد لیسلم کیمی
کیست که خواجه بخویش کرد تو را کیمی
از کرم دیگران زنج را زده شد رسید
با همه فقر و دلم کج روانی مرا
خلوت خاص حق فقر و فقره مطهر
ای همه لیس صفا قبله ازانی مرا
نیت مرا صلی سبزه جان
دیکه ملطف و کرم جان دهانی مرا
آنچه برانم توئی قبله جانم توئی
نیت بجز سورت تو دل نگرانی مرا

از غمت ارمایه فریادم چوین
ده که آمد لب رفد جوانی مرا
چون تو جان نری جان عظیم جان جهان
چون منم زنده بعفت چه کشته منم جان

چو رسد از تو جرئت بگویند از
چو حدیث تو گویم مصطفی بخویم
چو در عشق تو خرابم بکجایم
چو شدیم کمر تو بسینا کم از یوسف
بله از عشق صادق بکشد بند عشق
مهر از اندیشه جدا بکند از خوشی
دلت از غیض نهانی نشود لوح مصافی
چو حسین در بکند لاری روشن لطف زبانی

دلا اگر نفسی منیرنی بصدق صفا
بجان کجشکر که باشر غلام اهر صفا
بهر قبیله چه کهر لکر ز مجنون
بیاد قبله کرین لڑ قبیله لسی
چو شند لب بیابان طراک خفا
غنیتر شری دوست صحت مارا
لکر تو لرت ناز حبیب میدانی
شفا زنج بجوی وز درد خوا روا
اگر کنم رسد از دست هم برد کن
کجا رفو کجیان ولسق از درد غدا
محو جانب جان غفلت را ببری
که عشق دوست بگوهر دوست را بیا

میان شب بیک رخ آفتاب بخت
که آفتاب هم از نور خود شو پید
بیار مورد چه بختگر کوه قاف رسید
برد تو تعبیه کن خویش در عین
طریقه عقل را کن معنی را چنین
اگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا

ز نرگانی بی رخ دلبر نمیباید
 دولت عیاید کسی دیگر نمیباید
 جگر رفت از پیش خزان نایابان
 تابش را و شعاع خود نمیباید
 خلق میخوانند خود در وصفه ضلالت
 جز دصالح آن پری بگر نمیباید
 که برینم قدم هرگز بطوبی ننگم
 در بیا بم لعل او کور نمیباید
 چون معطر شدش هم از نسیم لعلی
 بفرشک و نکبت غنیم نمیباید
 چرخ منور گشت و دیم از فروغ دلی
 بر تو محو ویر لعل نمیباید
 یارب آن دولت دهر دستم که کویرا ختم
 جزه حسین خسته لبتر نمیباید

دوای درد دل خسته ام کن یار
ز جنتی تو یار روان منم
جفا عتر که بجوی تو لعل همیشه بند
برد خیال تو زره هزار ابر
پنهان ز محش بر بزم عشق بالایت
که باز زشت نامم نشیب بالار

بهان زمان که بر در تو دیده کشا
 بروی غیر تو بستم در سوزیدارا
 کمال حسن تو را که غیر تو بستم
 که بر غیر تو زاری حسین شیدا
 در سوخته ز آتش عشق چکه مرا
 در سوخته در عشق تو از خود مرا
 عشق تو چون قضا را از خود مرا
 معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا
 عمرم گذشت و از تو خبرم نیافتم
 یا آنکه نیت در طلب از خود مرا
 رخشم از بهر تو ای جان دیده
 خود نیت در جهان بجز از تو مرا
 در بیکه لشکر غم تو دل تابستی
 بنوع غیر عشق بنایه دگر مرا
 که صد بهلند ناوک محنت رسد مرا
 غیر از بهر شکسته نباشد مرا
 دیوانه دم محلا نصیحت چه فای
 با صبح مره ز بهر خدا در دهر مرا
 شیرین و حلالت شعرم غنایت
 که شکسته کلمات دهر را شکلا
 آه حسین در دلت ایگان اثر نکرد
 یا آنکه سوخت آتش که سحر مرا
 مردم باز میکشد آن تا غیر مرا
 ناکشته از کرم نفس من مرا
 آن ملک نیم مرت که در دهر غیر مرا
 ز ابرو کمان کشیده و کوه من مرا
 جانایان عشق بر آتم که دوزخ است
 بی بر تو جالب تو خند برین مرا
 جنت بگر دیدن دیدارم اندر
 در نه چه حاصل است از چرخ من مرا

فدا که هر کسی نبش می شود دید
 داغ غلامی تو بجز جبر من مرا
 منت زلفاب یارم کشیده از کمر
 روشن برت دید و دیدار من مرا
 نفی کشیده که عشق تو ایگان کرد
 آشفته دل از زخم دین و دین مرا
 جانم ز عشق تو هر که دم زند
 حفا که جبر نیت زبید این مرا
 دیوانه کشته ام جو حسین ای جان
 ز بخیره ز سلسله غم من مرا
 ای بدل شکسته ز در تو دغا
 در سینه ام ز آتش عشق جگر مرا
 چون هر دل شده که داغ تو بخت
 کشاید از قیاس کلزار و باغ مرا
 جانها را با داغ جدائی بر خفت
 باشد که رخت خویش شال من مرا
 در در طه بلا تو دل کم شده است جان
 شد با که میکند از دور سر مرا
 شرح شایب تو حسین در کند شود
 زلفاس جانفر آتش معطر مرا
 ای آنکه جانم ز تو داغ محنت یار
 دارم من آشفته دل با بر عشق مرا
 که جبر من آشفته داغ در دوا
 عاقبت اگر میکشد با دل مرا
 بایادت ای پیمان که غالی شد مرا
 آسینه صافی که شود بی صفت مرا
 من بجز تو نشافتم دور از تو عالم فتم
 چون نور ایمان یافتیم بستم این مرا
 دلی بهنگام جز در دین بزمی بزمی
 و اندر دل پر در دین ز غم من مرا

از نوق تو در هر ربا آتش فتنه در جان چون آرد باد صبا
بگذر حسین از علم تو بشناسم هر چه بخت

یا حق دهم صد علم و فن بگذر ازین گفتار

در روی مهر لایب آتش فتنه در جان در غم بود لایت سر بانه دور آینه
چون از غم عشق تو صید جان جان عشق چه غم دل زده چاک گریه آینه
صد طایر جان هر دم پرده صفت سرز که بجز حزن باشد شیمی نیست آینه
کهر چاک نغمه جان به بر تو در کشتن او بجز حسه براری از پشه بد آینه
در بسکینه قصه خیمه نیر و شکوهی در غم عشق تو آینه
کمر تو روی تو چشم کعبه ایچید که جانها را بگوشت آن پیش تو قرب آینه
عقل به فن آرد آرد آسته بجا خیمه عشق تو بر خور غم از یاد بر آینه

شکر که حسین ای جان در وصف تو بود

هر بیت از دشت یکرسم و فقر دیوانه

بصد صفه دولت کی اسد آگاه اگر در رکش بد صفت لا بواب
عز تو ز مبادب پیش از صفا یابی از آنکه است بصرف به چنگی آداب
زنده قافله راه عشق کو سرسبز اگر نه مرده دلی دیده با بهار آداب
بهر زده حسره که آینه به از آینه دو دوزخ حسره باقی بهت قرآین آداب
که کجاست در دوزخ دست میجویی نه آستانه اصحاب در دوزخ آداب

اگر شاد بود خوابم ز خویش بگذر که غریب هستی تو در میان نیست جفا
حسین دیده دیدار بین برست آرد

که بر گرفت حبیب از جگر خویش بجا

ز هر دم ساقی در جام مراد نیست غلغم چاکر و خورشید غلام نیست
باده در دهن عشق حلال است آینه خواب بر عاشق مشتاق حرام نیست
بسیکتم جانم از زرق کرد باده مراد که تنم را بهوس جام مراد نیست
ساقیا تا بجز جام دما دم درده زانکه ما را نه غم تنگ دینه نام نیست
شمع را کونش اند که در مجلس شمع و حق ره کن ماه تمام نیست
شاد و بانش ابدل غم دیده که در عین الف قد حسود تو چو لام نیست
میدم بر دشمنم از غصه بنا کا حقی که مرده شده را دوست لکام نیست
تا سحر در همسایه شکوهی طوطی طبع مراد تو کلام نیست

از فروغ رخ آن خود بر بچه حسین

کج کلاه نه ما در اسلام نیست

تا کی ما را دهنم با که آن یار کات بره اتفاق بولاد باشد بخار کات
آتش غیرت عشق آرد و بجز حجت چشم باز که به بسند بخار کات
سر ز جبهه هر ذره عیان یسکرت بر نیازی که بفراتفت از کات
بهر ذرات جهان آینه مظلومند خلع عینی که بجه طالب دیدار کات

یوسف مصری با بر سر باز دارد
در غمت زلف و فایده خرمی دارد
عبسی حشمت دلاان بر سر دارم
سر سیمار که دارد دل بیمار گشت
هر که بیدار بود دولت بیدار بود
دوست در جلوه ولی عاشق بیدار گشت
در شراب شب و شبانه خاری دارم
ساقی هر خدا خانه خمار گشت

چند کوی که کو سر غم عشق حسین

خود مرزوخه و طافت گفتار گشت

خلق عالم بجان نکرانند ایست
در غمت لغو زمان فایده در انداخت
ما بر اینم که مانند بنظر نیست
همه در باب نظر نیز بر آید ایست
عاقبت بیکه علامت غم عشق گشت
مگر در حسن رخت بچرخانند ایست
در آید آن سر ز خاک قدرت گشت
خاک بر آن است که بر آید ایست
مخلصانی که نظر بر حقیقت منظور گشت
نی چرا صواب بر آید نظر انداخت
خاک پای که بجان زینت هنر سازد
سرورانی که همه تاج و تاج انداخت

چون حسین از مکه غصه تو به بیارید

در چه مضمون عنایت و کرانند ایست

الا ای کعبه دولت مرا خاک بر گشت
ندارد جهان فرقیه بجز محراب ایست
اگر در درجه دلی بجز دل نظر گشت
مردم جز بدان دجوهی که است ایست
عشق روی بجز بر روی که است
اگر اندر نهاد کفر می نکست ایست

دل وقت بخت بدیدم صبا زان
که نایب دارد هر دم کدر جبین ایست
صبا که با خط در کشد کج تو نیستی
که دور از غمتی هر دم کدر بر جبین ایست
بصورت که که در روی بجز غمت آید
در غمت رخ و لب زخم که در جبین ایست
ز شرکان زن حسین خویش را در کوشه گیری

که بیدارم بخوابم بجان در بیا زیت

حشمت بجز کشنده ام با تو صبا ایست
بتر شده است چشم فرود عالم ایست
از غمت کار عشق جان بخت نکشانی
از لب روح بجز تو آید ایست
بجز حوام شد مرا با دگر نفس زدن
از نفس مبارکت بجز صواب ایست
بجز خیال شد غم در غمت خیال تو
بخت خیال خواب و خواب خیال ایست
دام حنظل مرغ دل گفت ای بجز شادی
گفت از آنکه دمدم دانه فایده ایست
در دل بجز شک خود عطف بر خود ایست
دیدن آن در رشته عقد زلال ایست

که به بصل از حسین آید بخت بر حال

آورد و را بجز بخت بخت که در عالم ایست

عشق است آتش که بیکدم جهان بخت
در قصر دل قادر و در دل قصه ایست
کفر ز غمت در مکنده راه دین سپرد
که غمت دین که عشق بر این دین ایست
افشانه زان و افشانه زمین
جانم سوزد ز زمین و زمان ایست
مهر خورشید است که زان و افشانه
بکشد بر خورشید عین و جان ایست

گفتی تو از دست چوب زبر بوز عشق دلش درین امید تو لای جان بداد عشق
عشق تو از دست دل بند خسته و تشنه ده سرخسته دل را در دل
جان حسین از غم عشقت بخت لیک
هرگز دلت نرخت که آن تا تو لای جان بداد عشق

ما عشق تو را دم بدرقه بلکه جایز است از هر جسم و صدمه دم محرم را در است
احسانم در دردت چو از صدق بیست در بر قدم کعبه و صد گونه نیادت
عزیز است که از آتش بود ای تو چون شمع کار دل آشفته نم سوز و دگر در است
نزدیک همان ره کعبه دود کام است کوه نظر است آنکه بگوید که در است
عشق که در دگر است هر عاشق و عشق که اصد خیار است و کهنی تا به نداشت
ما سلطان عشق شود ظاهر و پیدا اتفاق پیدا نقشه کیسوی در است
فرزنده ندادم هنری در خور تیرگی از روی کریم شاه جهان بنده تو لای جان بداد عشق

عشق تو چون زور دولت بیاورد
در جان حسین زدور محرم مجاز است

اگر که از عالم فر دلمیرم آگاه آه که از دست تو زبره یک آه است
بر در در سبکشم جان زنی خفته لیک بدیه این بسینه الای تو در گاه است
طالب هر دو جهان ده نبرد لای جان بداد عشق که این جهان در جسم است
چند بویه جان پاک است این تیر و قاف یوسف مصری مادر خور را به چاک است

شمع شبتان را در دلا رای دوست جگر عشق تو را در دشتی از راه است
شاه مرا بندگان هست به از غم لای جان بداد عشق لیکم اغیر آن هیچ شهنشاه است
عقله زدم بدرش گفت برو ای حسین
تا بخوبی بسته پیش منت لای جان بداد عشق

لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است
لای جان بداد عشق جگر عشق تو را در دشتی از راه است

قد استی را به هر که و صدت بچوئی حسین
ز آنکه خوف فرقت از در حالت اطلاق است

عزیز دلی دلام که در دشتی از راه است خلوت خالص است و این نگر لای جان بداد عشق
در بکلی خوشتر کافق بر لای جان بداد عشق لیکم اغیر آن هیچ شهنشاه است
دزد دزد تر جهان سر خور شد لای جان بداد عشق که این جهان در غم است
کسر رخت تو سحر که قافه سلا آه از این شربت که بخت خفته لم بداد عشق

آفرای و صانع مرا با قدر خیر که در
عاشق دیدار او قانع بدین زود است
خویشتر بدین بود در طبع حق زکرا
بی لوب را در حسرت و جزا
چند بسکونی که در هر قدرت است
دیدن قدرت بزرگوار جزا نیست
نفس زندهای و مدحش بی غش
بی غش بی غش بی غش

چون حسین آن کس که عمرش نیست جز غمت

آینا کس که در وقت از عمر بخورد در غمت

هر که شد بند عشق تو در غمت آزاد است
جانم آن کس که غمگین تو باشد آزاد است
الم و درد تو سرایه روح و رحمت
ستم عشق تو پیرایه عدل و درایت
عشق تو شاه سراپا ملک ازل است
کایچه فرح و کایچه اندک اندک
ز آن عشق بجز ازل و ازل و ازل
ز آنکه جز شیره عشق آید شیره آید
عمر باقی طلب از عشق که این خدایست
که بدست حیات همه بی بسیادت
قد خود را بشناس لایزال و ازل و ازل
که در جوت خرف کار که ایجاد است
خسروان ملک و شرف و شرف و شرف
هر که درین مرا شایسته چون فراد است

و هم جان از عشق یا از حسین

که درین مشهور آسمان شرف است

منم در شرف و غوغا غمت تا بخت
چو سلام آید شدم چه برم بسلامت
را از دست فغان ز بخت فغان
چو دلم می شکند چو کلین بکلامت

چو غمت بفرستم درم خبر از طغیان
چو در آشفته یابم نه هر کس از
غم عشق بپرستم چکنم که غم و غم
غم درد بنوشتم برای ماه غمت
نور او که در غمت ز بیم است ای کس
بهره داغ غرق احدی که غمت
بره ای که دست صبر و کرم را در حق
بهره ای که در حق و غمت و غمت
بره ای که در حق و غمت و غمت
بکشم در دو طایب طایب و حیات
که کسی را زدل و جان بزرگ است
دل خود کو حسین از همه اخیار مصفا

که در در حسرت تو کسی را نبود در غمت

جانم غم بسید چو جانان غمت
در دم ز حد گذشت چو در مان غمت
روح و طغیان و سر جان غمت
بدین و شمع شبستان غمت
به محرم و دما و به محرم غمت
زین پس که از نظر و بیان غمت
پزیده کت کلین بستن غمت
از دیده ناگه بر چشمه امان غمت
از باغ و صحرای و بیدم که غمت
آه غزل و در دق بستن غمت
بغوب و در دیده ام ز کرم غمت
کز پیش دیده و برف کنعان غمت
ز کشته ام چو کوی و چو کای غمت
که مراد از حسرت چو کای غمت
ز کشته ام چو کوی و چو کای غمت
که مراد از حسرت چو کای غمت
ز کشته ام چو کوی و چو کای غمت
که مراد از حسرت چو کای غمت

روز در بوی حسین که باز آید از حجاب آن یوسف که در سر بماند زینت

نا چند ز دیدار تو مجبور توان زینت

تو جان عزیز ز تو چون دور نظر زینت

و آنکس که نظر بر تو چون نظر بر عین است که بداند که جدا گشته ز نظر تو زینت

در باب هر چه ز تو عورت گزینش بود از حال است که مجبور تو زینت

بوی تو کی بر پشت ارمیسی جانها عمر جو فرشته و مجبور تو زینت

بر آرد در آب زلالی زو صاف در آتش بحر آن تو مجبور تو زینت

در کوی تو بر غیر تو ای خود پرورش فانی شده از دوزخ و بی مجبور تو زینت

که چشم حسین از غم تو اشک بیارد

نا گشته بود در تو مشهور تو زینت

چهره ات شمع افروز زینت غمزه ات نیز جگر دود زینت

طره مشکین و جگر ات بهیم لایق نقد در دوزخ زینت

از خجالت و دور و فکرموی تو ملک و مملکت ما را زینت زینت

همچو شمع از آتش بود ای تو و شمعان را که بیدار بود زینت

عز و صاف آرد و دارم لایق باری از بخت فیر زینت

لطف تو از بخت گشت فرما راستی لطف بد آید زینت

نازین و دور و عشقت حسین بر نیاید زینت از دوزخ زینت

عید در موسم نو زدی روح عید روح جان بخش را جبین زینت

معش عشق و زمان طرب آمدن بر دل تو شمعان بر نفسی داغ زینت

خدا لب خیز از ناله مرگ ساید مگر از جوهر از لعل صد بکایت زینت

دود نوزد و حجاب از طلعت دود عید عشق و فانی بکایت زینت

کیبای نظر از صفای جوهر لعل که مراد از دوزخ و جهان بکایت زینت

فالک این در تو لعل و نفی و صفای زانکه این منزل جان بر دوزخ زینت

و کاین صومعه بدو کند دعوی عشق این نظرش از دوزخ و دوزخ زینت

در پس بوی تو آید دست جهان میزد بهر چه بر نسیم طاف دیدار گشت

خانان روح شمعانیم که با روح حسین

روحش از غم تو به زینت اعلات

که ام جان که لعل که بستانای تویت که ام طایر قدسی که در دوزخ زینت

که ام سر نه مرا ایستاد در بخت که ام دل جوف با و کنایه زینت

ز دل چه سو مرا از عشق خمر نوزد ز جان و جاصلیم بکایت زینت

مرا بقا ز بکایت نای نه باشد بقای خویش تو لعل زینت

مباد و بکایت از غم خویش بر خوردا که بکایت خویش زینت

که لعل تو خویش جانی که غمت آید کی زینت جهان که لعل زینت

و زانکه از دوزخ ملک فرما باشد به بکایت که مرادم بکایت زینت

و فانی طلبم را خیم بجز و جفا کدام ذوق داشت طی که در خفا نیست
حسین از عمر عالم شده است بیکانه
به سوز چیت ندانم که آتش از چیست

ای لعل دلپذیر تو سبزه چیت در روی با نظیر تو خورشید کائنات
رفتی ز پیش چهره و مردم ز بهر تو در ی نساق روح بجز و جفا
چندان گرفت آتش عشقت دلم که با هر جا عشق تو شد خوشتر از کائنات
از عشق نت در دلم شربت به چرخ و از دست نت زهر کو از زهر چرخ نیست
دور از دور دین رویت هر شود هر دم ز چشمه بار تو چشم روانی ترا
چشم سحوت از تو ندانم از آنکه تو چرخ در پیوفانی و چرخ غریب ثبات
بجز و فانی سبزه نام و صفا که بگذری بترت هر از پسر وفات
تا چند از نساق تو سوز دل حسین

ای سر و ماه بیکر و جور ملک صفات

نور عالم در تو در آفتاب نیست بوی شکر زلف تو در شک نیست
کعبه را در و جوب تو نیست کعبه نظر تو که کعبه چو در تو نیست صفات
کشم غلب از غم عشق تو را نصیب خود گیت که از غم عشق تو نیست
هر شب صبا جان تلایا سحر می اندامها را ز لاله لکمان خواب نیست
است و یحیی از لب بکون دلبرم مستی اهر دل ز غید در نیست

کوین است دعوت مظلوم شهاب چرخ است اینکه دعوت فریب نیست
ترک خطائی تو حسین از چه بر وفات
ترک عیش و کمر که ترکش صواب نیست

ما را اندام بد شکریا با دمان دوست وقت سخن چو شکریا با دمان دوست
سودایان عارض خود را بیک نفس از روی لطف خود ما دمان دوست
کوئی مفسد از روی باقوت ما دوست از بهر دفع علت سودا دمان دوست
باشد که تکلم و پوشد که می سکوت در ثبیت و عقد کمر را دمان دوست
چون لاله داغ بر دل باقوت می دهند بالعم پر ز لاله لاله دمان دوست
عسر دو باره کس بر نیست اندودا هر لطف میسکین نیست دمان دوست
و گنگو از اهر ذوق سلیم است کی کند وصف نبات و ذکر شکر با دمان دوست
گفتیم شعر نازک و شیرین و آید چرخ شد در دلف شعر ترا دمان دوست
شکر تو ز شرم حدیث حسین آب

کر شکر لعل یا رنگد با دمان دوست

رو عیت در مردوت که هیچ نیست نظر تو بهیچ ردم از ان رو نیست
در عشق آن پری چه علامت کنی را دیو در چرخ و عقد عشق تو نیست
و گنگو که داد دست ارادت بهیچین بهیچ خبر طعنه بر ناه و پیر نیست
دارم نظر براض خورشید نظری کر ناه بیکران جهان نظیر نیست

و نگویند که شود پارس بداد برکشته طالع که درین دایم ابریت
 دارم صمیمی روشن و رای نیز از آن جز صحرای دوت مرا در صمیمیت
 با آب آفتاب خوش روز و شب حاجت بجز لاف و بد و بد نیست
 تا بر دزدید طره عنبر فشان او مارا بهر نکبت مشک و غیر نیست
 اید دوت دستگیر حسین شکسته را

کو را بجز تو هیچکسی دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل باغی گزید در نظر چشم نظر باز نداشت
 در کعبه این خواب دلم با تو ای پری فی لوز و روضه نه سودای کرد داشت
 بر خفت تو صحبت خود بهشت را زاهدان کنیده که حقیقت تصور داشت
 چرخ دیده دید ماه جالت زیاده شد عهدی که با تو جان نمکش ز دور داشت
 از بر تو تجلی لوز عارضت اسم دیده روشنائی و هم دل پر داشت
 شب تا سحر ز شام خطا صبح عاریت هر کس همان حکایت بود و دل داشت
 در حلقه زلف پریشان دلگشت آید از حلقه و لها حضور داشت
 می یافت کشتن و ان فراموشی و آن از آنی که نعمت صاحب بود داشت
 لرد ز قاصد آن تو در بامتنه به از آنکه

با تو حسین دلشده به شینداید داشت

در عشقت دامن جانم گرفت بار دیگر غم که بیانم گرفت

در بودیش که یکم چو بار ز آب چشم خاک جودم گرفت
 دیده لعل زلف پریشان از آن خاطر از عیش پریشان گرفت
 دشمن بدیش که ترسم زنده ترک ترک خویش توانم گرفت
 بی رخ آن بر غف غیبی نفس دل ز کج عبت اخوانم گرفت
 مشغری ما هر وقت در مرا زدن نمیداند که در زانم گرفت

جز آب دیده نشیند حسین

آتش لکان در صلب و جانم گرفت

رنگ مزمار در کوه چای پر گرفت بی که ترک فرشته در دیش گرفت
 دوش از صحبت و صفا کینیک آید بهکامات خود آن بداندش گرفت
 مرغ دلخسته ترکش کنم که چه کنون بی که ترک مرغان ترک چاکش گرفت
 مرگ خود می طلبم روز و شب از حق بر جا زانکه بی لودم از زنده که خویش گرفت
 آن بر چهره ندانم چه شنبه در حسین

که نظر از من بجا رده دلایش گرفت

ای باد صبحدم نظری کن بر کوی دوست در رخ بر سلام و نیت بسوی دوست
 رخ بر دوش نهاده بگو از زبان من کاشفته گشت حال دلم همچو کوی دوست
 کردت عذرات بپایم در غلغله باشد هنوز در سرخ لوزی دوست
 قربان اگر کشنده تیغ جفا مرا بر کیشم لودم ز سر جوی دوست

بیا که جان من از انتظاریت در این وقت
 دل من از آتش هجران در لعل کار جنت
 فکرم در صبر و دل و خنده و غم و حسرت
 کنون ز آتش عشق تو هر چهار جنت
 بهار من بنگر ز آنکه خاطر تو سوزد
 ازین که جان من خسته و کار جنت
 مباد آنکه رسد دو چشمم بر آتش
 ز غنای لبش که هرگز از جنت
 ز دور چرخ نمانم چه طالع است کلا
 که گشت ناله و بیدم بنو بهار جنت
 ز دور زمین هجران من نشد که
 مگر کسی که جوهر زلفش از بار جنت
 درین دیار من از بهر یار معت کف
 و گرنه جان حسین از دین دیار جنت

عید شد قافله را در محرم ساقی
 در سر خویش دین راه قدم ساقی
 خود دل تا نفسی دم زند از کوز درون
 سینه سوخته را بجز غم ساقی
 رخت رحلت از صماری قمار بسته
 زنده را قلم بقیع جگر و علم ساقی
 در گذشته از سر هستی مو بوم بعد
 بهیچستان ز عشق یک عدم ساقی
 چون تدبیر تو تقدیر بمس دل نشود
 در بلا سوخته با کلم قدم ساقی
 که تو این مجلس فاشش ز زبان زد
 بهیچ غلبه نغمه با سوز دهم ساقی
 بر خیز ز رضا با زربیکار در دی
 که رضا و فتنه سنا نه است ساقی
 از شمع افروز لطفش بهیچ در کمال
 چرخ سوخته با درد و آلم ساقی
 من خجسته در دولت مرا بیدار
 زل سبک بنی جنت بهیچ ساقی

و بخورم و شفا در دم خصلت
 کاین در در سما لاله کار طلیعت
 چون من ناله ناله در آن کفر میکنند
 کشتن شنیده که در در غنای جنت
 گفت از نصایح حسن ز کوفتی مردم
 میگویند و غریب ملاخ نصیبت
 بی دلت ناله از من شنید و عجب
 بی کفر فغان و ناله ز مدح عجب
 ای نه غریب شهر تو کم پریشانی کنی
 کز نا جستی و غریبان غریبت
 سواد است از دو بهر باید و صد
 زده امید و صد تو کم غریبت
 بی دلت ای حسین چه بخورم از جهان
 بهیچ جیب حاصلی ز جهان بی طلیعت

دولت از حال هر آنکه گاه
 آه کز دلت عشق را اجمال نیست
 باد زوزنی گلشن میرسد بیک سو
 که کله صد بر کمر بوی بوم در راه
 کسور دلی حضور در خواب آید
 ره بوی لای نهد علی که در دایه
 ما سر کفر فاش و هم ملک نیستی
 ز بهر دل را امید خاطر سواد
 جذبه از کبریا عشق هرگز نمی رسد
 هرگز از کبریا غم رخساره همچون گاه
 بکنده از خویش و در آرد از عشق از حسین
 خود پرستان را قبولی بهیچ در آن گاه

اگر در روی در لاله مار آید
 دل من از کبریا در دگر با دست
 مرادند ملک جهان باید و نه باغ جنت
 که نیت از دو جهان مراد آید

چنان بکاین غم بخت است از لطف
که خیرت فرق ز جان عزیز تا دوست
بدان مقام رسید اتحاد من و بار
که بازمی نشناسم که این منم یا دوست
زدوست دیده بسینا بجز زبانی
که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما
چو هست آن شه خوبان عهد با دوست
میان ما تو جز صلح نیست ای زار
تلاطم ریاض بهشت و مار دوست
حسین اگر همه خویشان شوند بیکانه
بجان دوست که مار را بر سر تنها دوست

ای راحت جان از نفس روح خوار
دل در گداز چشم بر اندیش خوار
درمان طبیبان از تو دو اجسته و لیکن
غم کوخته هر سخته دارد و دلالت
چون هست وفا شوی عشاق بلاش
جانا چکنم که نکشم با رجفایت
هر کس طلبیده ز تو کامر و ملو
کام دل سودا نغمه مات رضایت
هر لطف تو یار و دگر چه گزیدی
ما بیکسی را نگریدیم بکایت
سر در قدمت با خیر وقت نکرد
کرد که سری داشتی لایق پایت
کفایت حسرتی صدم شوخ خمش آید

از بسته شکر شکن نغمه سیرایت
که ام هر که گرفتار بودی بخت
که ام هر که گرفتار بودی بخت
که ام هر که گرفتار بودی بخت

کدام سینه نشد آستان در عنت
که ام هر حرف نادانک بجز زبانت
مراد کشت چه سود از حدیث تو
مرا ز دیده چه حاصل اگر غایت تو
بیا بمخزنه چشم بدشتم مشین
که خانه تاریک سینه جبار تو
تلا جویدم شد ز خویش بیکانه
بخش بسینه جوهر که کشتار تو
که بختی ز تها شری شفر بند
بخار تو بر جانم کم زد غایت تو
بکسر مرا رسیدیش و کام خویش
که کام این مهر شود دیده غایت تو
دمان خویش بیک و کلایست چنین
بسنو گفته دلایق شت زبانت

بقای عمر دین خاکدان فانی
جهان پر ز غم و امید شادمانی
کام مراد ازین آرزو بجز بخت
که در ریاض جهان خبر کامرانی
بکسر صحت یا لطمه حسرتان کیم
خمش است عمر در بقا که عاقبت
چو غنچه بسته دهنم خور و خورد
که اعتماد برین بجز زبانت
دوام عشق و قیام بر لب لعل
ولی چه بود که در باغ زین کانی
مرا اتحاد جوهر زبانه هست و لیک
زدوست طاقت دوری کانی
بیا و از سر جان خیر و در نه نشین
که کار آمد وفا غیر جان فانی

بهار عمر بوقت خزان رسید چنین
دگر خلاوت و نوبه جوانی نیست

مرا بر زبانه عالم بجا کس نیست
دل جان با وصل در سر نیست
منم آن طایر قدسی که بی تو
مرا فردا در سر عالمی خوش نیست
دل مرا صید ناسوتی شاید
شکار باز را بهیوی خوش نیست
فریاد کسی و کج در فراق
که بی تو عزیز آیم خوش نیست

حسین حسنه را کشتن چه حاجت

نکار داداغ بجز آن تو نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند
دستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقا جا بولان آیدم بدست
در بهر دوست جان خواهم فشاند
تا نکرده باشکار راست دل
جان بدور دهنان خواهم فشاند
دل من همت بگرد آیدم شد
کوه دامن بر جهان خواهم فشاند
دین و عقیبی حجاب دوستند
هر دو عالم دست لعل خواهم فشاند
فقد جان را که چه بسا ناراحت
بش عشق جان نمان خواهم فشاند
تا نشیند آتش دل یک نفس
لب دیده هر زمان خواهم فشاند
دمدم از کج طبع و در ج چشم
لعل و کوه را یکان خواهم فشاند
از بکر جرعه در در در در
چند ازین نامحسوس نفس
جو در با زمین خواهم فشاند
نویس با ساقی در دستم دم
هر نفس کج در دل خواهم فشاند

فقد هر دو کف چون دریا کشت
در سر یک جرعه دل خواهم فشاند
عقد بند لاله شد از سوز عشق
دشمن در خان و مان خواهم فشاند
کوهر نظم از در بایر طبع
پیش شاه نشین خواهم فشاند

از بی دیدار ساقی چون حسین

دیده کوهر نشان خواهم فشاند

بر دور و لغو دلت هرگز نظر انداز
چون شمعش که روزگار بوزد
با هر که زلف بازی یک لفظ برد
بیکار از خوشی که با جگر ببرد
از دولت آن عاشق که در هر روز
جان بر رخ فشانده سر در دست
چون داغ غلامت بر رخ خود
بار در تو از خوبی گفتن مدهوش
ای جان که گشت سوز و جگر کن مال
تا در بر خوک کینه و جگر کن مال
مهر و جگر که باید با دل دل نشین
کز فرشتی یک جلوه تا عرش بر تو

عاشق بولان صادق کوچه سیرانی

هر دم عجب کینه شد در نو آفاق

چو لعل دل بطواف تو عزم دار
براق عشق ز بیدار جان فرزند
چو رباط نشینند یک با دار
بفریه دو جهان را تمام در بار
بهر خیز تو بکلی طبعان جوهر
بهر کشتن جنت نظر غنید از دار
ملک با شیشه داری خوشتر نیستند
چو بر فلک علم عشق تو بر آید

هند ز آتش دوزخ نباشد لکن که ساهات که با بر عشق سرزند
 ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
 ولی به بندگی در که تو مر نازند

چو عاشقان جسم کعبه نغابیند قدم چو هست شود در پیش سریند
 بلغم غنم که در طوف کعبه سوزان دهو خویش بخواب دیو با نیند
 بجوی دوست چو جسم صدف بر زغار بادیه کلها آرد زو بوسند
 خرنهار سلطانین به نیم بو خزند شکستگان که کدایان در که بوسند
 مقام روضه فردوس ز تو کند همدان که سقیمان خاک آن کوبند
 بصورت درجه جهان در ببار دلک کصف و کج دیش و بکوبند

اگر چه همچو حسین آمد واقف و سرور

چو حرمی نبود در دل نمر کوبند

بخت خیمه بنمو را کسم لب لعل در حرم ناسر نهم بر خاک را بر حرم
 عمر ز کار علم و عقد ضایع کس بود لرم تا عذر خولیم عزت از کار حرم
 بسجده و خرقه مرانی عشق از ناز حرم عزت لی عشق را هم و کمر کل از حرم
 چون غریب درین کلزار بنشینم آتشی از سینه افروزم لب و زخم حرم
 دلکش مرادی عشق لعل و در در حرم تا تو بسینی دهم بر در از حرم
 از عباد حسن جن افکار خویش کوهی کی بر دیده غماتی جان نازد حرم

تا تو بر حسن خویش عقبار بهائی از دوزخ عالم کعبه آینه رخ حرم
 که سخن مستانه میگوید حسین از دوزخ
 چون تو مستش میکنی ز ز کس حرم

دوش چشم جانم از دیدار شمع زلف مطرب مانده در ساقی مجلس حرم
 با عذار ساقی فغان چشم مست لاله دار بکشت توبه بچو ما مغرور حرم
 تا قبح کعبه حرق بهر حیا حاکم پیش از آن کاغذ جهان بیغ از کعبه حرم
 با حرفان معرب در غرابات لزل در شرب لایزالی جان ما محمور حرم
 ما از غایت زردار نیستی آوخته تا بگویندی لانا کجی کعبه حرم
 دلبران رعیت که جام غم کاغذی مسند دل بر زار چشمه کافور حرم
 جان ما آینه حق گشت و از ناز آنگهان کج که در کج زل مستور حرم

بود در طور قاسم تجلیها حرم

پیش از آن دم که حکایات کلیم و طوبی حرم

جان فرای آنکه مارانی همانا حرم کشته را جان میدد بهر جان حرم
 نیر و لعل و زخم غمزه خونریز خود سوز دگر میکشد آتش و بار حرم
 آن قدم بالاعلی جان عاشق حرم چنین ملاز کهمان لید زبالا میکشد حرم
 تا تو بر فردا بمان کشته عشق حرم عاشق آن ناز نیر خود را میکشد حرم
 کشتن آب حیات عاشقان لعل از زنده میکنم آفتقه دل تا میکشد حرم

دیگر از اگر تعاضب میکند عیش عارش معماره خود را بی تعاضب میکند
 که بقصد کشتن آمدند و بکشید
 تا حسین خسته را بکشند که زیبا بکشد

دوستان جان مرا جانب دلداران
 جان بیا در ملا جانب عیسی برید
 عند لب دلم از فراق زلف دلداران
 شمع خضر که سر بهد بر درخت
 زنگ اختیار زد و دیم را آید
 تا چو بر دهن بر و دل جان نوید
 شمع لایق آنحضرت اگر می بید
 از بکلی جالش و شو هم عید

جان مجروح حسین از پی قربان آید

شاهان جان و در خورشید آید
 قضا آن که اندک بگردن آید
 قندهار جگر بر و کمر مشه در بخت
 سر جگر آن بگر که شمع هر می
 در خفا گشت در بسته بر و
 بر چه دلید بدلان یار و فاد آید
 نو بهار کت بدلان بگر که آید
 قطره باهر و جان جدا بکشد
 نیزه بر سر و دم جگر آید
 از بر صدق بود در جگر آید

ساقای که ز لاله صفات حق
 سرخشانم و قدما صدق تا تو
 باز نظاره ساقی همه چون منم
 بعد از آن با کبرین مردم می آید
 ای حرفان چو حسین از سر افلاک
 از برین می کشد دور افلاک

بی نشن کهم اگر از تو نشانی
 آه از تیران حال که نشانی
 و در تلخ تره زمانی که ز تو نشانی
 دل مجروح ملامت لیدم هم
 صید شایین عنت تا شود طایران
 را بعضی عشق چو بر دل دل آید
 تا زبید از کفر ذوق معالای حسین
 بیج در کمر دلت و از نهانی آید

ارم دل با در عشق از در دانی
 با فروغ بر تو نور تجلی آید
 که جهان از سر ج طوفان آید
 کفر زلف ایمان حقیقت آید
 با هر اجنه غم از در دانی آید
 در دوزخ و دوزخ آید
 و ششایان محط غم از در دانی آید
 و ششایان محط غم از در دانی آید

باهوشانی که نشاند از صبر می آید
 با صبح روز شریف در آن رخ می آید
 بی تو دنیا سر که رحمت چون حسین
 از سر بر کی قباد تاج خاقان غایت
 از رخ خبر کجاست جان که می آید
 پیغام غنای بهستان که می آید
 یعقوب یاد دیده ز سر که می آید
 از خبر بر یکتا که می آید
 چون تویم از بهشت به فرشتگان
 باز می روی در صحنه رحمت که می آید
 بی در دولت همسر از تو می آید
 پیغام مایلان به جان که می آید
 از حال با خبر که ناله بدرساند
 نام که از حضرت سلطان که می آید
 کرز آنکه نامه بنویسم بخیر
 از آید آن که دل جان که می آید
 خواهم که جان دول بهر دستم بر حسین
 جان دول که حضرت جانان که می آید
 که بر یکدیگر بهر یکدیگر می آید
 بهشتانی بهر جان میدن که می آید
 پر تو نور تجلی است از جانب طور
 نفس رحمت رحمان ز غایت که می آید
 آن تر سره آن ملک خطای می آید
 کجاست نامه ای که در خستین باز که می آید
 به کار می آید چون نه گوید
 اگر آن است که دل بهر دستم باز که می آید
 بهر دیده بهر رخ پدید دارد
 بهر خورشید که از بزم جان باز که می آید
 خورشید که به از روی و بر آن
 آن است عونه به عینه شک باز که می آید

طوطی طبع فر از چو در نطق بهشت
 بکشد به اگر آن بسته فخر باز که می آید
 دادم لب به که بر خشم خود دل ز غم
 مونس جان جعفر بن حسن باز که می آید
 مراد در ده عشق بگناه کشید
 بعد رصفه دولت ز با یکا کشید
 صبر است از سر غم که رسد به بی
 که بی ز سر در صحنه صفا کشید
 دلم چو بار در اود نهاد دره عشق
 سخت است نماز از دعا کشید
 کسی که بر قدمش عشق شد کعبه
 نه خوف بود دید و نه زجر کشید
 شکست از سر صبر که بخت خود غافل
 چو در دایر دلم عشق تو سپاه کشید
 رخت بر عطر خرم زشت خطا کشید
 دور ترک کافر سرست را که کشید
 تن زار من زار شد هلاک از خشم
 که بار کوه نیارم بهر یک کشید
 چو غم ز سر زان سر بار و طغنه اغیا
 مرا که سایه لطف تو در پناه کشید
 اگر گناه بود بر پایت انگشت
 حسین دلت بخوابد ازین گناه کشید
 که تو عرشه جهان شیرین چوین
 بی مرا که دل و غم دین خواجه
 در دهشت زان دل بود مرا عجب
 بی کمان تا با بدین حسین خواجه
 بهر محشر که لب بهر محشر
 هر روزی تو مرا محشر حسین خواجه
 از تن عزیزت عشق تو جو عیار خوش
 دیده گیت نام که بدین خواجه

در جان خشن که عشق تو در جگر
نشود محرم اگر روح این خواجه
کز ترش حیف دهر طبع درون مرا
من بر آنم که چو فردوس بر این خواجه
التفاتی یکی گوشه چشم از غنی
سبب گرفت حد کوشه نشین خواجه
تا یکی طبع قدسی بود مالی دارد
کار آن ترک کمان دلار کین خواجه
جان بایمان ده و از مرگ میندیر حسین

حذر ترا عاقبت کار مجین خواجه
لغاف من جو طبعش کز شاد آید
غذا در طوطی غلبه سم سخن کز آید
دیار مد که خراب است بی شیشه خشت
بهر بار رسد خیم شهر بار آید
شهبان پیاده شوند و نهند زجر
بر آن لب طاق که آن تازین لایق آید
در آن زمان که از خلاق بود کرم
فرشته کیم که با بر درین شمار آید
اگر فدا می توانی دل را بگردان
در چه فایده زین جان بیقرار آید
بزرگتر کنم هر زمان ز بخت
مرا ز شایسته عالم اگر چه عار آید
دل مرا که بایر پسند میوزی
نگاه دار که بدوی را بکار آید
حسین خاک ریت کشته است ببرد
که بر جگر تو از دلان رکند بخار آید

دل بهلر خان رسد و تا بفرود آید
که مشک سحر بر اطراف یاکین آید
ز مهر زهر حبیبی شدم شاد آید
که دافع زهر کیش زهر حبیب آید

هزار عاقبت فاسد زان کشته دیوانه
از آن دوسل که کز زلف عین دالو
کمان گرفت و کین کوشه خرم کمان
بهر افشند و انشوب کین دالو
ز همتش بیاوردان منت نباید
کسی که دولت و اقبال کین دالو
ز هر حبیب که از هر روحی آید
ز هر نایب نهانی در کین دالو
بگفت عاقبت از عشق کشته خواجه

حسین خود ز جهان از روی مجین دالو
صبار رسد در بر این خواجه
نسیم سبیل آن کلفه از ترش دالو
بهر در کوه کمر اندر بهار کین دالو
مرات از دود جهان خستیا باید
بر آن جو کون خستیا باید
بزرگ کوه طرب میگم ز دردی دالو
ولی چو غم طرب بی غمار ترش دالو
منم که خاک شدم در ده فدا دالو
ولی بکاک من زور کند از ترش دالو
در رخ بوبه مهرش دلم بر خشت دالو
منع قلب مرا ز خیم عیار ترش دالو

بوجهل بار رسد حسین بسیار است
ولی چه طالع فرخنده یار ترش دالو

عشق و فایده دگر محرم مایند
اخذ در دشت در این بزم دالو
در بزم احمد غیر یکی زده ندارد
تا کثرت بر بوم در آن بزم دالو
تا نقش رخ دولت در کین دالو
تا کثرت در دولت در کین دالو

چون صاف شد آینه رخسار
کایتم هم ناظر و منظر شمس
کو نیز جو جسم است و شما جان فدا
کو نیز نماید جو صدف را بکش
مستور شد از رخسار آن کو نیز
عالم جو ظلمت است و شما کج بقا شد
در کعبه دل بجای عید جمالت
ای قوم کج زفته بایید گویید
سرشته در آن باریه با چند میوید
معشوق همین جا است بیاید بایید
چرخ معصود اصلی زهرم کعبه و غایت
غافل چرخین کعبه معصود و غایت
کفایت چنین است ز سر در خدای
داند شیر لکر و اکتاف سر در خدای

بهار و عید می آید که عالم دل باریه
ولیکن عید دل را نسیم باریه
ولی که جو کلام روی جلاله افکار
شیم و صدف اگر نبوده ز باغ و زواریه
اگر بدوست جنت را بصدق جنت بیا
بکان دوست کاند و هر عاشق زیاده
در دین و جنت را باه دل بود ز غم
اگر دلدار را بد دل در دید ز غم
جو زواریه جان هر خود صفائی دارد ز غم
الی بر صدف دل و غم ز غم
جای طلعت تابان نلکه در برشته قی
که در آینه دل را ز زنگ غیر زدی
حسین را دوست جانت را بنام ز غم
تا باید بر خادادین بهر چه دوست فرمای
دست چرخ غم که عاشق بر خفا زدی
خادادین را نشاند زدی و دل از زدی

ساختن باید بود عشق آن باریه
کو بسوزد لکهار از زلف باریه
کی قلم زد کشتن باریه را
کرده لطف لعل به پنهانی مد کار کند
کالبد بر عیب دل را که نموده ملائجه
مشتی ما هر دم فریدار کند
تو برادر سر از دله از در لودن بریا
غیت عاشق هر که از داری ز زار کند
که بدست دیگران نیاید مار کند
نی در آفر از طریق غم زار کند
که شود ساقی جالس ز کس غایت
کبت کاند و دور لود و غم زار کند
هر که روزی بسته بند عشق شد غم زار
سالمه که کند در باری کرفار کند

عجب که در دما ایچیکر در دما
مکه که جاره بیچارگان خدا رخ
دل بر درو بلا انسر کعبه است جاکه
ز عافیت بگریز با بتلا رخ
بکشت عشق ولی زنده آید باشد
که جان خود و دین ناک و بلا رخ
نظر است ای هر دو جهان نیند از
کسیکه بر درو خوشی کد را رخ
دلی که یافت خلاصی ز قید کد و ریا
و طریقه اجوت تعلیم کبریا رخ
بخت سپارد دل به نیند خود کجای آن
بصیت تمام کرم آینه لغت رخ
مراد خویش ز جانان کسی نلکه زیا
که در طریق دفا جان خود را رخ
حسین را عطر بر سر عشق ز غم زار
لکار فرجه بخت قی میسواس رخ

نه کجایم زینجا زینجا باز آید / مرده زینجا زینجا باز آید
 دارم ایستاده که زینجا باز آید / سرمه سینه این چینه جگر باز آید
 مرده دجله زینجا باز آید / کمر برود ملک بخت فریاد آید
 سوزد از آتش دلم ظاهر و باطن / کز آن در شکم و دگر خور آید
 کی بگویم بخت عیبی دم زینجا / بدمه دارم دل بهر نظر باز آید

کلام اقبال دد از چرخ شیرین
 ز کز آن مرد سخن کز زینجا باز آید

نغمه سینه کجایم زینجا / با نسیم سحر از زینجا باز آید
 بسوی عید سرحد زینجا / نغمات کلام صد بلبل زینجا باز آید
 میرسد زینجا زینجا / با کمر جان کلام سبدن می آید
 دل بولند زینجا زینجا / که ملک خنجر روی چهره می آید
 ازینجا دد زینجا زینجا / نام دندان دلا برین می آید
 ایوان ترک خطا زینجا / که بران طره برچین دگر می آید
 یار بیان چهره عرو که دلا / با همه جوانی به شب برین می آید

در سینه شکر کجایم زینجا
 باز که طالع کجایم زینجا

نگار سر قد کلمه زینجا / قراره بان و دل بهر نظر باز آید

مرا زینجا خلق زینجا دور فلک / چه غم کنون که بت غمک زینجا
 همیشه که از زینجا زینجا / زینجا چرخ کنون بر کن زینجا
 سر که پیشتر نام زینجا / کنون که مرهم جان نگار زینجا
 چه احتیاج مرا بعد ازین برود / کنون که سر قد کلمه ازینجا
 هزار شکر که بار دگر بر غم خود / مرلو خاطر ایستاده در زینجا

رسیده یار حسین شکسته میگوید
 چه غم زینجا کنون که باز آید

کسیکه شفته در زینجا / زینجا دگر زینجا زینجا
 بکمر دیدن دیدار دوت ازینجا / نقش کشیدن اگر صد هزار آید
 بهیچ روز دد زینجا / که املازم درگاه محنت باشد
 رفیقم از سر کوشش کجایم / که ای شهر سباده که محترم باشد
 کسیکه قدرش و صد زینجا / اگر زینجا بهر سبزه که باشد
 هزار که مر غم عشق بر زبان را / زینجا بریده سبزه و دگر غم باشد
 بگفت با تو در شمشیر شوم دور / غم نام آید غم نام که نام نام باشد
 اگر کمال فرح خسته دل کند نظری / زینجا مرد مور غایت کرم باشد

صبر خسته جگر را زینجا
 کجایم زینجا کجایم زینجا

علاج عاشق مسکن حبیب پیدا
که دلاور و بر سر غلغله طبع پیدا
غریب بیت لکر حال غنیمت
که حال زار غریبان خوب پیدا
عینک یکش از درد دوت پیدا
که درد دوری کمر غنیمت پیدا
تولدت غم عشق حبیب کی دانی
کسیکه دلاور ازین غم نصیب پیدا
دلیکه عاشق حسرت دلبر پیدا
عذاب دیدن دور رفت پیدا
ز غم پر سر تو آرد عشق بی غنیمت
از آنکه علم و ادب ادیب پیدا
سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسیکه حسن مریح و نسیم پیدا

یک لفظ مرایی رخت آردم پیدا
دل را بجز از لعل لبت کلام پیدا
به همت که مزاج تو از غم که کشیم
چون سوی تو ارم زهره بنام پیدا
در صحبت با زلف زنده ده غنیمت
در مجلس دلجو خست کمان پیدا
سر از چه جهت غنیمت ای سرور
چشم سر و سحر ساق کلام پیدا
از بهر کفر قمار مرغ عشق
حقا که جز زلف سیه و دلم پیدا
با دلم فزونی دل و دلی که بوی
چون ز کس بر خواب نو ادم پیدا
از خلقت خطایه بجات نشود
نقص از همه از تیرگی ش پیدا
هر مرغ دلی که بر دانه غنیمت
جز در حق الف تو اشرار پیدا
ای که چو بین از غم عشق تو غنیمت
نار از کس سر و غم نام پیدا

سلطان نکر که بر سر درویش پیدا
اطهار لطف و رحمت خورشید پیدا
دلاور در دین و بجز رسید بد
قدیر مرهم جگر و برش پیدا
نی کمتر بر حدیث بد آموزی
نی استماع قلم بر اندیش پیدا
کر چه رعایت دل عشاق خورگشت
لیکن رعایت دل با برش پیدا
کر بیش جور بزنم در هر یک
نقش بر لبش تر از کز آن پیدا
نیج جفا بقصد دلم می کشد رفت
لیکن دلم ز سینه سپر پیدا
از محض لطف و عین غنیمت
کر شاه مبد صحت درویش پیدا

درد که دوست هیچ رعایت نمیکند
مردیم از خباب و غنیمت نمیکند
قربان تیر و شمشیر بگشایم
این جور بین که دوست حمایت نمیکند
از دست بجز دیده غنیمت
جز با خیال دوست حکایت نمیکند
جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق
فصلی و باب هیچ دور نمیکند
بی یار در دیار دلم شعله غمش
کواکبه بادشاه با نایب نمیکند
دارم زار کس چه روی بهم در دیار
چون هست اینکار کفایت نمیکند

از دست و شمشیر هست بماله حسین
و دلاور ز جور دوست نکایت نمیکند
دلی که بر دانه غنیمت
آن شمع بیکر که بر دانه غنیمت

نظر نور چهر چشم دفا دکنم درین
کز عین مردی نظر روی ما نکرد
کفتم بر سر از حاجت جانم رو کند
ناکه روانه کشت و یکی را دادا نکرد
خز دل شکسته نمی بهانه رنجت
واندیش نیز از دیت خونها نکرد
اینم زهر صعب تر که که آن صسم
وقت رحیم یاد فرج مبتلا نکرد
اوش ملک حسن و جمال است و کدا
لا زنه غریبت که یاد که نکرد

محمود وفا محوی حسین از معنی کرد

با هیچکس جوهر کرامی وفا نکرد

نظر کند که آن شهید از یکدرد
فتر از فرج میگرد میسکند
اگر نه نقد پاک منش بود در دل
چنین کرشمه کنان بیچاره میکند
درین صید زاردم از آن برزاقی
مرا بکشت و بکشت کار میکند
کمان کشیده مکین خسته چه کند جولا
خندک غمزه کشت از جان زار میکند
نیز از طایر قدسی کند بینه پند
از ترقیر که از شست بار میکند
اگر چه گو را یکمخت و دوش افغان
همسوز بر دلش از فرج عبا میکند
شد آشتاد و بعد شده ام جوین
کمون چه بد که چه میگویند و از میکند

بحریم نیکه ششی آستان از آب سید

حسین از شرم و میسکند

اگر توبه و جسد از خود بود
لطیفه تر نش بد از نیا خود بود

مرا چو دیده بروی تو باز شد در
بغیرت از سر غیرت فرار خود بود
چراغ مجلس هر کس شود که در جوش
نصیب فرزند نوز و کد از خود بود
نظر بقامت تو زان قیامت جانها
مرا در سبیل عمر در از خود بود
چه غم خور و دل حیا راه دم زد
اگر غایت تو چاره ساز خود بود
نوشاه ملک جهانی دهنده بنده فانی
ز بنده تا بکشت از سر خود بود
غلام حضرت معشوق اگر چه بسیار
کدام بنده جو عاشق نیاز خود بود
بکان خویش تعلق از آن هر دزد
که او فدای چو تو دل از خود بود

بسر از وفات ز غم وفات قبر حسین

چو کعبه مقصد ابر حجاب خود بود

خرم دل آنکس که منت ای تو
شاد کسی که غم بود تو را
ما حشر بود سجده که ابر محبت
جان کاشانی ز کف پای تو را
شاید که ز خود شید فلک دیر بند
هر کس که نظر بر رخ زیبای تو را
هرگز بوی طوبی و جنت نکند مید
آن کس که مظهر عجبی تو را
اصلا نکند جانب فردوس نکاهی
هر دین که لکمان تماشا ای تو را
پروانه صفت که تو بسند غم دل
آن شمع شب از دیر چه پرده ای تو را

ای دوست حسین این همه بایده بودا

ناله زلفت سحر سحر سحر

چشم شب و روز مرا از تو جدا شد
 مرد ترک غم عشق این چه حکایت شد
 چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرامت
 عاشق را که مرا از تو نکایت شد
 طالب و صاحب نیمه فرمان تو را
 بنده و را بندگی شاه کفایت شد
 فتنه و نکبت بر آرزوی معلوم شد
 کافر فتنه و دانا بچه غایت شد
 عالم که شودم دشمن از آن باکی نیست
 کرم از لطف تو ای دوست حکایت شد
 حال ملک دل در صیقل تو می بیند
 زانکه نه با خبر از حال عیبت شد
 آن که بر تو که از غایت لطف و کرم
 پیش تو ذکر کنه نیز خیانت شد
 اگر از مصحف حسنت در قی فرج
 سوره یوسف از آن یکدم آیت شد

مولس جان حسرت است بجا و نیت

که ز تو جوید و خال لطف و غایت شد

دوش جان است دوشم ز تو شد
 کان آفتاب شمع شب از تو شد
 اقبال بود همفلس و بخت گشته
 یاری دهنده طالع فیر و گشته
 در هر طرف شکفته کلی سرو قاتی
 در ماه دی بین که چه نور ز گشته
 پرورانه داشت شمع از رخ و لکنت
 بر حال فرنگ که چه دلور ز گشته
 سر در قران شتر و آفتاب من
 با من قرین بر غم هم آمو ز گشته
 آن ماه چایم جگر باره مرا
 دوش از غم و غم و غم و غم ز گشته
 انداخت شاه بر من عالم نیز دوش
 زین پیشتر اگر چه غم از تو شد

سلام فر سر آن شاه سر فر اید
 پیام فر بر آن ماه مهر از تو اید
 بنار نیز جانی نیاز مندی
 ازین شکسته جگر بر نیاز اید
 بیارگاه سلاطین پناه معنوی
 خیر مندی و میکنی و نیاز اید
 ازین نمک شکر محروم از آن محروم
 حکایت بسوی محرم مان و از تو اید
 حدیث مخفی خبر دهان لگویند
 نه هیچ عصبه فر قصه در از تو اید
 چو عجب بر ملک عشق کم عیار اید
 درون بوته در دوشی که از تو اید

ز دور رسیده نواز حدیث در حسن

بناک در که آن شاه سر فر اید

همیشه تکیه بر فضل میکنی
 جان کدای از شدت پادشاهی میکنی
 هر که در مستی جام عشق خم خوانی
 سلطنت از اوج نهانیت میکنی
 غرضش بر شود و دوش این در کاهش
 در حقیقت هر که در دیشش میکنی
 از شده مغرور ملک نمرد از آگاهش
 زان اثر نیک آه صبحهای میکنی
 ما خجالتها بسی داریم ای سکر کنی
 از کمال لطف مردم عذر خواه میکنی
 هر که از شدت غلبهها سرنگام شد
 فرح و عجب دارم که چندین میکنی

موسیب و دول رسیده کشت از تو اید

آبیده لعل کفر و چهره کاهی میکنی

بخان مقیم مای که خرابا بقتند
 از غمزه سر قی بر رفته و ستند

بر خواسته اند از هرستی دارد
 ز از دور که در میگرد عشق نشسته
 تا چشم بظاره آن یار کشد
 از دیدن اختیار همه دیده به بسته
 زان شور و شرمستی که ز تنی بر آید
 شگفت اگر غوغا میانه شکسته
 از نشاء آن باله که از عشق قدیم است
 از جوی حوادث همه یکجا گشته
 دست از همه آفاق فشانند جزوت
 دیدست بیدیش که باز زنده گشته
 از دوق جلالت فرات فرای
 در شوق ملی کور مساجات گشته
 از بهستی خود جانبستی بگریزند
 تا خلق ندانند که این طایفه گشته
 مانند حسین از سر کوفته گشته

با این همه از طعن بر اندیش برشته
 بر کر اسلطان با سپار کی دوری
 بازش از دور غایت چاره آوری
 شمع در آتش نهند برده اند از دور
 گاه در مجلس بگریه گاه دلسوزی
 سر در کاهش نباید غاشی کشیده
 گشته از دور جاه لود قلاوزی
 هم جرات زور سد هم راضی گشته
 گاه دل را پاره سازد گاه در لای
 آن کند با جان شستاقان صدمه
 گاه در اطراف صحنه اتق باد نوری
 که میفرود آسمان بر کز جراح را
 نه چرخ چرخه بکشد بیداری
 که حسرت از طاعت دیدار یابد بهره
 طالع او بر فلک پیوسته غیر دگر

عاشقان خنجر با خیال یا خود برداشته
 خلوت دل را از غیر دوست خالی ساخته
 مردم از دور تجلی چهره با فقر گشته
 در سعادت بر سر عالم علم انور گشته
 تا از کبر محبت سر خود را ندانند
 لغت صحرای برونه سر در لود بگداشته
 از جاه دست ناکه عید کبر یافته
 تیغ قربان بر سر لب بهی گشته
 حال این آشفتگان دور در اندیشه
 گامزدین گوشه بگردون خمر گشته
 که چو عود از آتش بر خیزان گشته
 که جونی با شکر بهار جان گشته
 منزل از نایابن قاب قوسین آید
 لب همت را چو در میدان آید
 چرخ طرب برده لایح گشته
 رخت غیر از گوشه خاطر بروی آید

لغت جان از در قارستان حدیث گستر
 با حرف نرد درد عاشق در خسته

سحر که باد نوردند بر جود کلامی آید
 مرا از بهر جان بخششیم یار می آید
 میوزلف رخسارش چو نور می آید
 کلر و سبزه گیشم فرمستان دگر می آید
 نفهم در ره جانان با سانی سر و جان
 و یکسر زیستن بی دور لب و شوار می آید
 دلم از دوده و مجروح بر هم بافتن
 دگر بر لفظ آذاری برین آید
 اگر در گوشه تنها حدیث در دگر می آید
 فغان و مال و ده از دور دیواری آید
 چو لاله در غم طرب دارم که بی دلداری
 چو در کلمه سکون بادم از آن آید
 حسین لود صحرای باغی غار در آن گاه
 که جان بهر حسین نذر مرا دگر می آید

بر آستان خرابات عشق مستمند
که نقد مرد جهان را بهیچ نهند
براق بهمت عالی بنا زبانه شوق
در آن فضا که بخرد دست نیت میراند
زهر چه هست بگلج دودیده بردوزند
ولی زرد و دلاردم خویش نهند
نظر حرام شناسند جز بروی صلب
بغیر دست خمد اندر جهان نهند
کدای کمر نیاز زد خاک بلب و لب
فرز مسند افلیم عشق سلطانند
شهمان بی چشم و مغلان محشند
ازین طوایف رسی کس نمیداند
فخاده بی سرو پایند بر در دلد
ولی بکاه روکش سر در دلان بهیچ نهند
چولا که کره بسی داغ بر جگر داند
ز شوق چمن کلم سودر میخ نهند

بهر آنکه ز غیرت بغیر می نهند
بر آستانه دل چمن حسرت نهند

صباح عید ز بهر صبح چرخ
بر آتش دل ما آب زند کی دزد
بکاک کور نشینان بغیر هرقا
هزار خسته بهر کوشه بر لیک نهند
غفس غفس جو سیما ز لب شفا
زمان زمان بکجا چمن زمانه بستند
چو عشق کشته خود را جانتارند
ز کشته کشتن خود عاقبتان بپزند
کسی ز خویش حوره در جرم یار بود
ز باله مت شونده ز خویش بگریزند
چو لوح عالم عاری است از کاه و کاه
دین ره که خاک چو می بر لیک نهند
حسین چون بهر حبیب خاک نهند
عبیر و عطر هستی ز خاکش آینه نهند

زشت عشق چون بر ملا روان کفند
نخست جان فخر خسته را نشان کفند
کسیکه نقد مرد دره و فاداری
بهر جفا و بهر جورش را نشان کفند
مسر و جود و بهر کیمیا ی عشق بری
بیا بگو که درین ره کرازان کفند
هزار جان کلام یک نفس دادند
اگر چه طرب بر بودند قصه جان کفند
بسته نکته لود حر الیه ما بودی
رموز عاشق و معشوق را بیان کفند
بهر جلوه حسن و جمال خویش
چو ساخت آینه نام از جهان کفند
چاک ددست بر عارفان بپایند
اگر چه در نظر عاقلان نهان کفند
مرا به بندگی از هر دو کون دلد
ز آفرینش بند این دکان کفند

خلید عشق کور در هر حسرت نهند
کز آتش مراد باغ و گلستان کفند

عید است عرفان ز می عشق خزان
در دوت بپندد که برکت شمراند
و سباب بهر عیش درین زبانت
از باب طرب خوشتر ازین نهم نهند
چشمان غم نهند خندان عام پراند
دلها را حکم خوشه ان نیز کینند
علم نظر کسو خفتن از عشق نیارند
آنها که معیت بقو این کینند
آهسته در ای عمر کلام کینند
عشق تو در با خفتن جان بپزند
از دست دل دودیده خود را بپزند
که خورده که بر خنده در آتش نهند
کو تر بلا بار و کرسند خود را
مانند حسرت از در بودن نهند

دلایم که با لقا زین رفتند
بغیر نشین که رفیقان ما رفتند
با هر چه میامیزد گوشه نشین
که همدان دقایقه گزین رفتند
هر شکسته ما را بر آتش افکند
اگر چه خود بسوی رفته برین رفتند
سهر و کل زین میدیدند
ز کلر خان سهر قد که در زین رفتند
هنر مجوی که با نذر نقد را بخت
از آن جهت که بزرگان خویش رفتند
عجب مداد که گرفتند دین شود کاند
که ناقه دلان جویگر شانس دین رفتند

بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرومان سراپه بختین رفتند

ایر قافله کسیر جاده نهار
چرا از خواب بطلان بیدار
میان بادی تو خفته و از هر سو
بگر فارت عمر تو فاصدان کار
دلا که رفیقان بهمنفس رفتند
تو مقطع ز رفیقان بلغم خونخوار
بشوق بند زینات صدق افغان
که تا شوی همیشه ز خویش بخوار
وقوف در عرفات شریف عرفان
طواف کعبه حق از سر صفا بگذار
اگر بصد حسرم ره نروانی
نمای سحر که اندر حسرم بی یار
چو غنر کنی ایدوت جان خود بیا
چو دولت دل تو را عید لکبر ازیدار
بکوتر تو که سرو بار از طریقش
اگر کشند برادر و اگر کشند بار
حسین حج سفر لکه کعبه در پیش
بیج یار مدد غاظر و بیج یار

زهی بوعده و صد ترخان سرور
بیا که چشم بد از تو همیشه یادار
چگونه دیده بودم ز منتظرت کینه
نظر نظیر تو در کائنات یک منظور
کسیکه طلعت حسن عذار عذرا
بوی هر آینه دانی بر پیش او عذرا
بر در بلبله چشانی چشم محجوب
چگونه مستی از بار بلبله مستور
از آن حسنه که شرابی لاف زنی
ردا بوی جو توبه ای و جنت مجرب
شاه کعبه داند بیت محمود
خلقه ملک با خیم تخت محمود
چگونه که حال نلکند لورا
اگر دودیره زبیرار تو نیاید زور
چو مردن از پی تو بخت پایدار
ز بار و از ترسد حسینی منصور

ترا ز حال فریاد مستلا خبر
که شاه را ز غم ددر هر گداخته

ترا ز غیر جهانی و ناز برود
ترا ز سوز دودن و نیاز ز ما خبر
چو ملک بهر نگار بر پشتی ای
ترا ز حال عشاق سیر از خبر
نلکه نیست بغیر از جفا و جور ای
ترا ز رسم دوستی و دشمنی و فدا خبر
اگر ترا سر یار و دوستی باشد
دختر و سر زانش دشمنان از خبر
بر ششم منما رخ انداز که عمر را
ز حسن و منظر و از لذت از خبر
حسین را که بدر غم توان گرفت
چه احتیاج باشد در دزد و دوا خبر

چشم عاشق کشته شد مر بار
کو نیامد بجز قصه شکر کار
بسته دلم غم عشق بر سر دلیک
بجوخت در این دلم گرفتار
مر نیارم که کنم در رخ اغیار نظر
که چه یارم طلبد نفسی یار
که بستم شرم دشتی چاه
بزم رخت دل جان بخردار
مکر در لطف دلم را بخرد در نه قدر
کار قلب مرا بر سر بازدار
که که جان شکر نفسی می بیند
حلقه طبعی مهر و جان می بیند
ای مهر تو را چو کار چه باشد کنی
بر جراحات دلم مرهم آید در
خان مان ما در سینه چشم با جگر مرا
که کند بی رخ تو رخت و بار
شد جان مست از دلم ز کس چو جان
که خوار شمر نبرد با ده خمار

ای حسرت و خیران از سر کای
هم دیده نادیده ز تو عیاره عیاره
ای ناز و نیاز از کز بیمار کان را
اول مرا کش خنجر نم از کز کان
از عشق جزا و لبست از خنجر نه چو خنجر
وز سوز جان خنجر دل از کز کان
جانها خیران ز خنجر نه چو خنجر
از از تو خیران خنجر نه چو خنجر
بر جگر تو کز خنجر نه چو خنجر
وز زهر خنجر نه چو خنجر
خاک بر سر کشته دلی از بیم کوه کشته
در دلم ز آب چشم خنجر نه چو خنجر
بکدر خنجر نه چو خنجر
کان مهر که دلی نیست آن که کشته

آوار غمت بسی مستند در عالم
انصاف ده خود دیده بجز خنجر نه چو خنجر
سینه غلوت خانه یار از خنجر
ره مره در کعبه راز که کعبه نیست
چشم سیمان با دوجو طغیان در دشت
تا تر از طغیان کند روح الهی از دشت
درد و سوز عشق فاصد که کعبه نیست
طایر جان را نیار که کعبه نیست
درشته جان را کشته در هر کعبه نیست
دیدم از غیرت بدون نام بکعبه نیست
ز این جهان را دوزخ و دوزخ را کعبه نیست
مر نهاد دلم حسین از دشت
اگر طریقه آن دلم را بست عشوه دناز

دلیقه مر از غمت نیست غیر نیاز
منم جو شمع و غم عشق دشت
مرا الفید الکفر است سر کعبه
که از فکر دشت مرا است شکر
ولا چو دیده بدوزخ دید هر دو جهان
چو شمع به از کز دیده بر رخ کعبه باز
کسی که در حقیقت شناخت میراند
که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز
نیاز و درد در دشت عاشق صادق
خنجر نه چو خنجر نه چو خنجر
قمار خانه زندان پاکباز اینست
بیا دقت ده عالم بصره در باز
حجاب تو را کز خنجر نه چو خنجر
درون غلوت فاصد مستند در باز
حسرت ز کس که دشت کعبه نیست
ز کعبه کس که عاشق کشته دلم را باز

بیار ساقی کلخ شراب ناب لبر
که بجز ترک مستی شوم غراب لبر
بیا که حاصل سرمه زمان صحبت
با آن سر بر قن کمر شتاب لبر
مرا که کعبه سر کمرت مکن غیت
ز آستان تو رفیق هیچ تاب لبر
گرت بود عشرت بیا که هست مرا
ز دیده جام شراب و زدم کار لبر
ز تاب چرخ تو جام بکام چشم رحمت
بروستی که رخ از دوستان تاب لبر
بصیحه غم سر دیند خود بشید
مگر ز چهره بر افکنده بر تقابل لبر
خروج دور تو آفاق را بخان بخت
که چشماج غلام با قباب لبر
مگر ملک بر عار حسین آیین گفت

که شد و عار طر حسته ستمای لبر

بکند از نا بزم بر خاک ستمانش
جان هر در چرخ باد اعدا هانش
هر نادک جلائی که زشت عشق آید
ای دولت مرد مرگ چشم فرمانش
مرد و دعات مرغم در صورت خفایش
آب جفاست بغیر در ضربت ستمانش
مستی است در سر از چشم رخسارش
شور است در دل از شرک دینانش
جانان مغفیم گشته اند مقام عالم
فر از طریق غفلت جوایزین دینانش
از رفقای کلور جیم بخت سر برید
در عین بی بختی در یافتن دینانش
هرم و فضولی فر از حد کثرت لیکن
دوام امید جنت از قصد بیکانش
چرخ خاک بود و خاک بر سر کشته بودی
لان که جهان سپید بر خاک کشته بودی

بخت او نظر بس که دلا در پیش
تو هم بادیده جان سستی دیدی پیش
خلال عالم صورت بیدار دیده
بهند صورت که تا غیر جانی روز پیش
کشتان حقانی و اجداد روح
شام جان چو بخت ای سید بخت پیش
کنه شاد بودم دلی که ز غش افکند
شود از لود عالم مرا کوشد از فکند
نه کنایم چهره بیار از آمد دنا که
عزیزان و فانی به کجا کشته فریدان
چه را خدا که می بینم و احسان
چهره ستمها که فر دارم چشم تو خفاش
هر کشته مرا این ز تیر عمر پیش
صدف کشته مرا دیده ز یافت کوشش
کلی چهره نو که بر او پسند یا خود بر کوشش
شد این کج هر ویران ملک کوشش

چون کج خاص سلطان فی نباشد فرور پیش

شهر کا در عین عالم کج بی نیست کوشش

خوش جانی که بستاند برت خویش
ز عیدی که عاشق کشید از هر پیش
چو لاله داغ بر باد چو غنچه جان پیش
که نایاب کشم جان شیم از خلعت پیش
بکن بر این برستی زرقش پاک دین
که سر در عین بخیر برادر از کوشش
چو اندر خلوت خاموش برین سترگی
ز دینا نشو چه میری هر صفت پیش
کر از آجبات ابد ال بخت بر خورش
چو دوستی نیستش با کشت از پیش
مرا از آنکس که کلفه و کباب از دل کشا
اگر کردی جانی زنده لطف پیش
بر عاشق جانی باید که ز دست تو بر کش
نعمت جنت اعلی را با جلد ضرر پیش

خرد کرد و در لیان بسی با پرور
چو عشق آتش برافروزد و دگر دگر
بودن کز منزه عقلت ز کشتن جان خود
بیا پیش حسرت ز که نشو ای سر ز نهان

این نهم ده یافته در نزل سلطان
جان دهم شکر ز چشم دیم رخ جانان
دیگران کز سیم در آینه ز بهر نثار
فرستاد حضرت جانانه ما ز جانان
دارم از دیده نثرابی و کبابی از کبر
تا خیال دوست را آرمش بهمان
داشتم میان که از پیمان به شمع
با به خیمه بیوسا قی رستم از نیکی
لک ز لک از آنکس هیچ عدد درم نکند
فرمودم از کفار اقصیه نهان
از جبر استوار دارم را از صبا
ز آنکه از دوش بر باید دلم در میان
جوهر کان را سلاطین معانی
شکر از در که بار یافتیم در کان
کوهر بر کان را نیرینه خواص
شاد جان کسی که یافت در میان
شاهر دینی هم عشقی شود آن
این که از اکر کم که تو بخوانی

اگر تو محرم عشقی مگو بر اسرارش
چو جان خویش ز خلق جهان نکند

ز سر عشق فیر از نیت هر عاشق
صد بیت عشق بر نمود بر سر از در
چو لاله تا عشق را غر بر فلک دارم
فراتر است از بهشت و فلک ازین
که جستجو خود و بکام هر رسید
بجو سعادت آن تا شکر طهارش

نور و باب چو پدید آید شریک
که شد پدید جهان از فروغ انوار
ز و صمد یار که او اثر نیاید
دلی که آتش بود از نوبت نثار
زخم بود و هر حسنه و عشق نکند
نوبت عشق نماند که خیمه شود کارش
حسرت بود نکرد بر دهنه رضوان
اگر بود دهنه نبود در این دله دارش

دلی که عشق حقیقت کرد سرافراز
سزد که باز نکند بهیچ سر ازین
ولا دودیده بدزد و بغیر شمع
اگر ز غیرت بود اقدار ازین
اگر سواره عشق و طالب مهر
براق برق دوش باقی بهر تار
مهر از عشق فرشی آشفته ز جانی
که بر زارت ز عشق مجید بر داز
چو عشق ساقی ملس شود که از
شود خلاص ز صمبها عقید بر داز
رساند دوشش بگوشت ز عالم معنی
که هر چه بند طوق تو بر انداز

حسرت حال هر خود بکسر گفت بیک
سر شک لعل و رخ زرد گشت غار

دیوانه گشتم بی کن بر آید
دارم چو زلفش بر آید
از آتش دیده در سوزید
خشت است بالین خاست
بی نوبت دیت خرد زدم
از آتش کلکون گشته عشق
دور از تو مارا می نویزد
لا هر در آیم کاهی در آتش

نای که دارم ای سوسران بی تو حیاتی خجسته که ناخوش
 در کمر محنت دل کشته قربان تیر غمت را جان کشته ز کشت
 عقد دل و دین است تن و جان بی تو نخواهم پیروز این کشت
 عاشق نخواهم فرود در دست گیرنده و خجله صهبای کشت

چشم حسرت از نقش خیالت

مانند جنت با غیبت لکشت

ای ستمگر که نه از خبر از بیدار نشستی
 از هلاک جوانی که بجز از این نشستی
 فرنگی که در دلم در چشم نشستی
 نیست در و صد تو ما را بجز در چشم نشستی
 دیگران را که از ترس من می ترسید
 تا که غمزه تو را که کند بر دل نشستی
 او که از طره مشکین تو بوی تو نشستی
 بجز موم که بر بند کت بستی نشستی
 کشت چون خانه ز نور دل نشستی
 غمزه شهید لبرش که بود در کشت نشستی
 در کشتنم از جور فاشش کردم سر خوشش نشستی

گر خشم من شکسته بزد عاشق که بنالم از جانش
 مایه دینه ز شش جوهر دم چشم گویم درون دید جانش
 از فایده شدن در دست خیال عشاق خیزن بی نور جانش
 چمن رخ بخت در چشمش در چین در زلفش کشت
 در شبویه دلبری بکشت کبوتری سمنه در دماغش
 سر کشته بر دیار کشته خورشید چو زره از جانش
 از دست بر دهر عار دارد لک جو حسرت کدانش

سحر ز ناف غیبم رسید و بخت کشت

لک تو طالب بار بر بکان و بخت کشت

مکمل را از هر کس چه دیگر بخت کشت
 بخواب دیده که از دست کشت کشت
 بیار ساقی که در رخ شرب کشت کشت
 خوشتر آن می که ز خواب کشت کشت
 عقیده کشت مرغ غمزه ساقیا بر کشت
 از آن شراب یاد که روح کشت کشت
 دمان بسته بر آه جوهر چشم کشت
 بهال چشم که چشم است از آه کشت
 کجا باز است بر دلم کشت کشت
 نگاه خوشتر ز بختی که کشت کشت
 عقاید خفته بر دلان کشت کشت
 نسیم جود آن میکند جوهر کشت

بیا جوی غمزه با غمت در بخت کشت

بجز شراب خدا ای خوشش کشت

شوریده کوه عالم لعلش کز نیش
از شفته ساخت کلام زلفش بفرش
مار از عشق رویش زن آتش توفش
کافاق را بیکدم کوزد یکی شرارش
از بار اگر چه دوریم شدیم از دور
بر سینه داغ حسرت داریم یادگار
از دور در این نیت با لبه که شرم دارم
هنکام و محبت جانان کز جان گنم شرار
باغ چگونگی در زدیار و مهر بانی
بایر که نیست هرگز در ملک حسن بانی
لن سره لاله عارض از دیده و فدا
چهره لاله داغ بر مهر دور از کعبه عدا
عز دستش کس خد دلدوم زدنش
در بار جان من ماند آسب زخم فدا
کان را ز کامرانی بی کس جویم
جان را چه حاصل لعل از باغ تو بهار

جشم حسرت در وی لعل خیال قدش
جوش است بر ز آب در رویت در کین

دوست در خانه و مارا خبر نیست دروغ
طالع دلشد کان لعل در نیت دروغ
بر همه تافته مهر رخ منظر رویت
بهر نظاره کسی را نظر نیست دروغ
بهر آفاق پرازد تو خورشید و سوز
شب دیدم را سحر زیت دروغ
خبر استم سر نهم و عذر قد و شایم
لایق فاک قد عاشق کز نیت دروغ
بنده بس معتقد و خادم و دوگوا
این قدر است که لعل را سحر زیت دروغ
طوطی طبع می از شکر آتش کام
کز معاللات تو دورا شکر نیت دروغ
می پرد بر تو از شوق دل و جان
ایک بر بازه را لبان پر نیت دروغ

عید است نیمه مهر و نکام طربش
لیکن مرآت در هر عکس جلاله رخ
ساقی بهر عشق خود غریزه کوه
تا لطف زمستی خورشید و جلاله رخ
با عقد مهر و دوست کسی به نمی بود
خورشید را لب تلخ فاقه جلاله رخ
لذت کمر دوست بر سر ای باو شکری
کز بکند از دست سر غنیمت بر باغ
دندان است بیدار و ز کس کین چشم
تا کی غلامی کس بر ای باغ
مهر بی تو ز جفت چاره کارش کس
حاکم توئی و لبست برین خسته باغ
شهرت غذا طوطی روح است ای کین
بشناس قدر طعمه طوطی به باغ

در ناله بلای ترا سینه بایست
در تبسم عشق ترا جان ماصد
در لعل اشتیاق تو را کعبه مراد
هر دم تاملد فافه طربش و نطف
عالم پر از تجلی حسن تو دلان کین
چندین بهر از عشق جز به تو
از شوق و راه پیش تو فرما کین
عشق کوه کعبه کوبت کشیده صفت
من آستین ز برود جهان بر شاد
با آستین از عشق ترا کوه کین
در خلوتی که جلوه که خیم تو کین
در شیشه کان عالم غیبی بر کین
ای صحرای حجاب تو مطلب ز کوه صفت
دیار بر ز کوه بهر محبوب از کین
کرد داغ بندگی تو از شکر بر کین
بسیار شدم بر تو قیامت صفت
از میرد شعله باک نداد کس کین
بچون حسرت زدی خواجده کین

تافت بر جان و دلم از دل عشق ای همه اران جان و دل عشق
 بر میان جان خود بستیم باز از پی ترسایی ز نار عشق
 که بیدار روی او نمون شدی کافری که نمیکند انکار عشق
 که همت از در دردی مرا در خرابات غمش خمار عشق
 یار جانان کسی باید که او دشمن جان خود است و یار عشق
 کشت محروم از سعادت و کزین در هر پیش محرم اسرار عشق
 خنجر ز کبشی بار محنت میکشی میکشای بیچاره بار عشق
 خاک پا در دست را در دیده عشق تا توانی دیدن دیدار عشق
 از جمال با خود بایی شفا کی شود مانند من بیار عشق
 عند لب از عشق چهره یار کرد شد بهر عشق دل کز در عشق

اگر سیر از دست نصرت بطلب

تا شوی چنین یار بر خور و در عشق

میردند تو از سر و دل عشق پیش روی تو ندارد و زبان تو
 از می لعل تو باید بهر غم و غم و دل در در و چرخ جان و دل
 که بهر سو تو نیاید شدن از غم و دل که لا اله الا الله
 و دل تو جلد جان که به زبان تو نیست بی در تو در جمع جوان تو
 چه شود مجلس در باب نظر کزین کبره از در تو ای شمع شبستان

عالم از نور مه و مهر چه روی کرد از نور رخ خیره رخ آن رو
 حسن اشعار حسین از صفت است
 دارد از لغت نیر گفته حسان رو

خیزان و فایده مبارک با درین نزل که می افزاید از نور شرفا جان را
 بمعجز کعبه جانمات این نزل که عال بطرفش از هر سو بر سر جان
 ز فاکبار از در که طلکند دولت ایست که هست این آیت جسته بر خاکان
 دلا بیدار شو یکدم که جان غم نمود چه جابر خواب این سنگ که بهر است
 و دایع عمر تو یکدم تو خود در در نه که رفیقان را بستند و خوش نشسته عا
 نوا این خوشی غیر سبب شد دیره اگر دیدار تو بهر زوید خوشی کرد
 مراد بر پیش دلداران بود جان حق و دیگر ز رستن یکدم بود میدون

حسین از یار چون در بر خوشی از هر سو

چو رفت از خا صد حسرت چو در از هر سو

دی خنده است کشیده خدای یکم ترک کجاکش تو گرفت کبش
 از کشت عمر خوشتر غلام چه جو انگو نکاشت کج غمت در در کج
 مقصد حضرت چنان یکدم دایع غلام تو نهد بر جبین
 باز با خن بر تو تو بیدار کبش فراوان شد بهر غم و غم تو درین
 فرغ غم در دود و جوان از آنکه خاک در بر از هر سو جسد برین

آید بکشته خاتم دولت بدست من / چرخ باشد دم زهر مست تو هر کس
 اندم که هوس بنار زهر دلم زند / که هست جبرئیل نباشد این
 آینه چاک فدائی و در رخ / جز حق ندیده دیده دیدار این

همچون حسین عظمی طریقی چون گرفت
 تا عشق دودست کور را بهشت بین

ز عهد گذشت خزان تو از خسته / بیاوشنه دلال را به زلال وصال
 ز غم بر بدر در فتنه و لیک پیوسته / خیال دور تو میگردم بگرد خیال
 اگر نه از سر کمر تو نمیکند گذری / چرا حیات دیدم محراب شهادت
 فنا خوشتر می خواهم از خدا که / ز غم باقی خود هست بر خفا
 ز بار غم الف قدم از چه دال شود / که از تو دورم به پیچ و خم زمین
 چگونه شیفته ماه عارضت شوم / که نیست در همه عالم ترا نظرد
 غم از تو چشم محبت نر تو ام دا / که هست از تو امید و خفا
 مسامحه عذرا تو را خرف و جوان / میاد مهر چاک ترا کسوف و ظلمت

در آرزو و صالت حسین دلخسته

زمریه کشته جو مور و زماله کشته

ای که با سوز غم عشق تو مرا آید / تا یکی ز آتش سردای تو بگذرد
 که چه عار آیدم ز دست هر ملک و چه / بظلام تو لعل و زهره هستی با تو

روح قدسی بکفایت کشتی غلغله / علم عشق تو دوزر که بر آید
 شهود را بی درمان دلم رنج تو / که دوا سببه بی درد تو می آید
 آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق / که بشاد تو اند که بر دلم آید
 که چه در چاک غمت عود صفت میوزم / هیچ نقشی بجز از درد تو نمیکند
 نظیر سبب نام هر خدایان / که تو میوزی را سوز تو می آید
 که نه لیس و لغز تو بود روزگار / عاشق سر که بخت نظر اندازد
 از کار نظر از خستی جهان و حیات

که نهانی نظری با تو همی با تو

چشم تیره کشت روزم بی آن رخ / بگذر از با سوزم چرخ شمع آتش
 بی و در ناخیزان از چاه و بوی / بی و در ناخیزان از زندگی چه جا
 سازم بر باغ دردش زان تو دور / داغش جدا ز جانم در دوش
 کام دلم زمانه از دست کور / یارب مباد هرگز کار زمانه
 آن نور هر دو دیده دان و نداشت / از دیده رفت لیکن در دل بگذرد
 سر قضا چه پرستی زینجا است / جان هر از زیر کفایت سر ادا

که صبر دودست جوئی بگذر از حزن

دور که توانی کشتن بر دودست

که هرگز ز سر ز شمع دنیا بگذرد / کرد از قمار طایم اعلى بر دود

آتش زخم بخورم ماه چپاره
 که یک نفس زانو رسیده بر آردم
 در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا
 سر از میان آتش موسی بر آردم
 از قاف قرب سر بدر آردم مگر با
 روز در دور چو غزل عشق آردم
 کلک خن شوق را چو بجلان آردم
 که از نهاد کسبید سنا آردم
 سر تخت فیه ز آردم چو بشنوم
 مردم دم از حقایق اسما آردم
 از شوق عشق بال پر روح خست
 جان را با وج عرش مهلا آردم
 بیکانه با هویت حق آشنا شود
 یکدم ز سر هو چو هویدا بر آردم
 موسی صفت بنور تجلی فنا شود
 و آنکه هر نفس بر صفت آردم
 کرد در ریاض خلده ز درخشان
 آبی که لعلش حور آردم
 کشتی عقاب شکم ز در محبت
 در قعر بحر لولا آردم
 از لاله و چو خنجر لالهوت با فتم
 در ملک عقده زت میغا آردم
 قلعه نمیکند چو قنینه ای مدام
 لبسته جیش چو غم صبا آردم
 از لاطر از کسوت نیکی چو با ختم
 بر سر ز جیب طلعت آردم
 از علم عقده که علم از اخلاص
 تیغ نبرد در صف میا آردم
 در چشمم ز منستی خود میستم از عهد
 بنام زمینستی سوری بال آردم
 بر سینم دست منعم اگر تیر بدید
 غم سوری دوست زینت آردم
 مشوره از زنده اکثر الزمان
 انزوب و شور و فتنه و غوغا آردم

از عرش مرغ سدره فرود آردم
 خاک شری با وج ثریا آردم
 آتش فرودم از طهر و عالم گنم
 تا من دقان زد غنچه سودا آردم
 سوداگر آرزو بدر آردم ز قهر
 خاک سینه ز سجد انصاف آردم
 با عشق مر بر آردم از عقده صد دا
 عقاب آفت است بیج مکتوب آردم
 روزی که روم سر کلز از قاشق
 صد نعره بسج طبل کربا آردم
 از سنگ غاره چشمه خونین آردم
 فریاد و ناله که فرخ شیدا آردم
 که شرح درد خویش بگویم مگر با
 بسر خنجر ز صحنه صفا آردم
 بیدرت که بر دهنه رضوان آردم
 آن نیستم که سر تپاش آردم
 آتش بجان سوخته عاشقان آردم
 آن که آتشین که به تنها آردم
 غواص کشته که هر دریا بر سرفت
 از بحر فرزند خضر آردم
 کرد در سر غفلتم آسوده باک نیست
 از خوان فضا فضا بر آردم
 همچون حسیر در تنق عالم خیال
 هر دم بر سر ارشاد زیبا آردم
 تا فرخ خیال عارض زلفش آردم
 نقش بر دل و دل بر خورشید آردم
 جسم ز قیده هستی و از نکت فنا
 در دلم آن سواد مشکین آردم
 چون در کده عشق تو جامه آردم
 از بند علم و دوسریه عقده آردم
 تا دست محنت تو که بیان کرفت
 خیمه دست مدد از دایره کشتی آردم

ای مولد شکست دلان کز غنایتی / از در رحمت که بسی شکسته ام
تو آفتاب دولت و منیره روزگار / تو عیبی زمانه و منیره خسته ام
خاکم بباد و لور و جانم بوحشتی / جرمم بمبین که جانم بملک خسته ام
بنام ماه دولت خود تا بر دلت / آید و اسب طالع بخت خسته ام
شد سالها که در طلب رسید چرخم

من بر امید و عهد فغان خسته ام

ما که در بادیه عشق تو سر کوفتم / کعبه کمر تلاطمه دلهام دانیم
چشم ما که همه با ملک تخت دوزخ / دیده بر دو ختن از دیدن تو ترانیم
کمر تو کعبه و دیدار تو عید الکر / کبش را این که در آن عید را افزانیم
عوض کمر تو کرد و خنده رضوان بزم / هم پاک سر کمر تو که ما ستانیم
داغها بر جگر ماست چو لاله لکن / به نسیم زده صالت تو کمر خندانیم
ما که از در باریم و لیکن چرخم

اندر آفتاب و غدا داری و سلطانی

من آن آشفته منم که آن ساقی / ز سوز جان بر آتش قیامت بارانم
خلیج عشق دارم ز آتش فغان / از آتزه جان بر آتش زخم زده ام
میان ساقی جویم بستم و غم / ز جام عشق زخم بستم و زخم زده ام
اگر دانم که دلم را در کف دست / بر منده رو به تیغ لدم بجان خزانم

اگر آن عیبی جان را کند ز آفتاب / ز انقاس سببی چو کوه از خاک خرم
جفا که دست و ظلمت چو با جام میاید / مراد دیگر نرساید که با هر کس بایزم
من این بار حسینی را فرو گشتن نمی دادم
اگر چه هر نفس مشک ز اشک دیده بایزم

هم بیچاره لدم که شد بکمر بار مجویم / هم میکشتم خود را از لادن دلدار مجویم
رنگش نهاده روحانی چنین بکمر / نفسم چه بکشد لود را در لادن کفر مجویم
چو چشمم لود بعبار در زلف تو / هم نمیدل تمناع خود را از لادن عیار مجویم
چو دانستم که آن عیبی بی تیاری / هم آشفته خود را کنون ببار مجویم
چنان با سوز عشق تو خسته شدم / بجای شربت کوز حریق نار مجویم
اگر که ز بختی نشی نظره عالم / از آینه می سازم درو دیار مجویم
چنان بکمر که در خواست نهش با آن / چو بر بخت بیدار شرم ز یاد مجویم
حسین دین تاج و لاله نام را کی در نظار

سر سودا می خود را بر بزم دار مجویم

منم که با تو زمانی و صاف می بینم / بنهار و صاف بجا اخیال می بینم
بر استان که به ششم بهشت را تاج / بر استان تو خفا در امان می بینم
توئی لطیف در آینه عجب ایام / میان جان و بدن انصاف می بینم
تو هر جا که کنز در و صاف خود کنی / که در فراق صمیم در و صاف می بینم

سزای من سرشاهی و غیر حق است
سر که در قدرت پایال می بینم
مکرشان تو نازل شده است
که در تو غایت حسن چای می بینم
اگر چه طیب باغ معانی خود را
بوصف لاله در تو لال می بینم
به بحر عشق فرو روم و حین و حال طلب
که غیر عشق همه قیام و قایم می بینم

بودی ز گلستان تو با چرخ بشیدم
از خود بر میدم و بدلان کور دیدم
از باب و پر خویش جو کردیم ترا
باب و پر عشق در لال پدیدم
غمی جو بدلان با دیدن کشته بشیم
اگر بجزم حرم و صحر رسیدم
از دای که چرخ حلقه بران در نشیم
در صدر سرابانک در آبی نشیم
چرخ بار خنجر دی هم نکشاند
فریاد و فغان از دهن تو کشیدم
گفتند حسرت از فغان تو فرو کش
ما غلوت قاصد از پی هر کس نگریدیم

قادر در ماستی و پندار بودم
با خویش مشربسته که با جگر کشیدم
منقح ترا نیست زمین با چرخ می
کشت اف ترالای تو این کشت نریدم
در هستی از شر عشق جو فساد
از بستگی بند بیکبار رسیدیم
تا و صد کمال بر دیم و جگر
در عشق بسی فرقه تا کعب دیدیم
و اصرار به این است که اگر بار دیدی
بویسته جایم جو از خویش بریدیم

ای کشته عشق زنده عالم
مستی جان بماند روزی که فرغانم
بر ذره ز خاکم سرمت عشق بشد
چرخ دزد با بر آید از خاک استخوانم
مکر نیست و دوزخ دارند ابدان
فرمت عشق جانان فارغ ز این عالم
گفتن بغیر من که کمال حبیبی
دانه که در دوستی غیر از تو فرغانم
از دور هر بانی در سه میا فرغان
تا نقد جان و در ادر بار تو فرغانم
چرخ بیکسر نی با خود نیافت
در جستن نشات از خویش فرغانم

از سر از عشق جانان دادم حسین لیکن
چرخ محرمی ندارم گفتن نیستونم

رضا دادم عشق او اگر غارت کندم
که جان صد جو فرج با دفر عشق فغانم
بر خم عشق دوسازم که زخم سرم
برایخ درد او کوزم که درد او فرغانم
عمر که عشق با بر آید بشادی ز کرم
هر چه دوست فرماید غلام بنده فرغانم
مرا هست چو طور که از دهن تو فرغان
درخت آتشین عشق من فرج بر فرغانم
مرا هست چنان که اگر از تشنگی بمرم
بمست آب جوان از دست خضر نشام
مرا که نیکو کارم هر از دلداری کرم
مسعودانه که در حال دلاری کردیم
ز دور با کبار از آتش میزدیم جگر
بکاه جلوه حسن کردیم جان فرغانم
مرا چرخ من کس محرم عشق جز دادم
جو دیوانه میبایم حلال بکس چرخ فرغانم
حسین از گفتگو بگذر که بکسر شد
که از راه پنهانی بگفت تو فرغانم

دقت آنست که جانم بجانم نویم / چمن بر ساقی باشد همه دیوانه نویم
 بر غنچه خنجر بچشیدم ز غنچه عشق / عهده و پیمان شکنیم از پی پیمان نویم
 آشنای سه عشق چو گشتیم کون / خویش را ترک کنیم از همه بیگانه نویم
 مجلس با جز شمع رخ لعل و شمع / باب و پر سوخته از عشق چو در آید نویم
 ماکه از جام بکلی ز جامالش سیم / عاشقانه که در عاقبت و خزان نویم
 کنج و بران چو بوی محزن کج شای / از پی کج حقایق همه ویرانه نویم
 قطره ایتم جدا گشته ز بحر احدی / غوطه در بحر خویشم و همه در دل نویم
 همچو آینه صافی نمیکند بایتم / چند دور دور و دگر سرچو شد نویم
 جذباتی لایق حال که با چو حسین

بچو دوست از آن غمزه مستانه نویم

من آشفته و شیدا چو تنهای تو / ز سر خویش کند شتم سرگردان نویم
 کمر صد بلبل تویم سمع و لا یجری / که درین باغ بگلزار رخسار نویم
 بجان تو ز شمع و غوغا و غوغا / که بهشت کام قیامت ز غوغا نویم
 دلم از ملک دو عالم شود فرخ و فرم / که غم عشق فکر شود دل آردان نویم
 بنامش که جنت چو دردم دیده / هر دلیخته بهمان چو تماشا نویم
 چو از آینه تمام آنکه شکلا در تو بایتم / همه در محراب از آن دوری صحران نویم
 چو حسین از زهر دانه زخمی بکلام / که عین بخت و عبادت عطا نویم

دو دیده بر سر بلبله امیدم دارم / که کی بگو که رسد قاصد ز دل نویم
 کرات زهره که آرد ز بار خنجر / و باز من بر دهنم سوسای نویم
 چگونه نامه نویسم بجز محبت تو / ز بیم و عیان دم نغمه غم نویم
 ز خنجر دیده شود در زخم گلگون / شب فراق چو از روز و صدا نویم
 اگر کشند مرا دشمنان بجز و حفا / من آن نیم که دل از مهر دور نویم
 چه گویم ای صمیم بر چه دیده ای / ز رخ که فقر و مادی برادر نویم
 چو قدر دلبر و ادب عشق ما دانیم

بیا که در تو بسینم و جان بر نشانم

جای صورت جان برد تو نادیدم / در آن کمال که صورت نکاشت جبریم
 در احسن تراد لغوب دلدارا / که ما بجان دهنم دست طالب کنیم
 اگر چه سوخته آتش فراق یویم / بیخ و صد تو زهر دانه بستانیم
 به تخته گردن آرد و صبا کوی / بیا که کار تو کورا دیده بستانیم
 جدا تر جو زدن و بیج گفت / کشته بکشت عشق تو بخت بخت نویم
 از آن زمان که غلام گیسو نوشیم

حسین زار در اعلیم عشق سبط ایم

من گیسو که طالب دین دارم / با چو دست نقدم خریده دارم نویم
 ادب کف و خنجر زار و دین سیر / شرم آدم که سر با زار دارم نویم

در مصر عشق طوطی شیرین منم تا طبع خود را در شکر بارادشوم
 ادب داشت هلاکت حسن رخ کرا یارب چگونه محرم امر را در دوشوم
 یاری که در زمانه بخیرت یار گیت هست از دور غم که فرج یار دوشوم
 بر بوی برپیشی ز لب آن میخ دم لن دولت از کجاست که بیمار دوشوم
 بالین محمد شکر کنم جان بخش یاری ز مخلصان مهلا در دوشوم
 کرباغ در صد سحر من را گیت از دور طبع کلر خمار دوشوم

آزاد و در کفر خود ز بندگی گیت
 خله هم که بخت حسین گرفتار دوشوم

رویکه فر دایغ غمت از جهان بر مهرم از دگر تو سوی جان دوشوم
 در چشمم جو قار غایب کلر منج بی تو بوستان بودستان دوشوم
 در هر طرف کللی است مولا خوری فریبی نیم که بهر گلستان دوشوم
 از تو حجاب فریبکی از تو نهی بر خیزد لیل حجاب جو فریاد دوشوم
 جانم نشانه سازد در دیر غم من باشد بدین نشانه بر لبان دوشوم
 هر مرغ عالم کلر تم عجب در راه با عشق که بر سر آسمان دوشوم

بکش احسن با بر و عا از قید تن
 تا فریبشی کباب آید جان دوشوم

ای شمس یار حسن خلق شایتم از علام عشق بر سر عالم فرایتم

بکدل شدیم و یکصفت دیگر کنون باز آیدیم از همه و با تو سبب ختم
 تا بر محاک عشق نمایم که عیار در بونله بلای تو عسر کردایم
 ره در قمارخانه عشقت بیایتم تا هر چه بود در ره سودا بیایتم
 از مهر تا فتن بیکی تا فتن رسید اسبی که در طریق همگی تو فایتم
 تا یار در دیار دل ما تر فلک شو شمشیر منع بر سر اغیار آیتیم

کفیا جو روح خود را در عشق ختم
 مادر کن ز خویش جو چاکش ز ختم

تو بادشاه دفر از بسکی در کافا بغیر تو ز تو چیزی دگر نمیخواهم
 سرزد که بر همه عالم علم برافزارم گران زمان که غلام تو شایتم
 بسوز آتش سودا تو ای سبازم سمندرم فر داین کشتی کشتایتم
 اگر چه بخیزد و مجنون شدم نه دلا که از لطافت لبی خویش لکایتم
 بر کستان تو خمر رستان تویم اگر بقدر جلالت عیندی رایتم
 ز قدمت زدم زانکه از غلامی همه سعادت و باری منصب عایتم

به پیش خویش بگرانی شیر حسنی را
 بکشت ز خود سدا له محکایم

در لاله شهرستان جان غش شدیم گیت در خاک پاره عا شکان بر زخم فریتم
 آید به ریا بر قدمم در فردا بر سر آیم در بحر جان غوطه خوریم دایم بر زخم فریتم

درد از ضرب کبریا از عشق جویم کیمیا
مس وجود خویش را بیکم از کیمیا
شمع از کوبید زک سر نو از سر نو در شمع
من نیز از سوز جگر خورشید زک سر نو
چشم از محبت آن سستد بر دم صیقلی
من از حدیق سازم قدح در آن خورشید
رخساره کلک خورشید از چشمه آب حیات
من عقد زک را مست می آورم
سری که در سردابها پنهان کند از بلبل
چشم وقت گفت از رخ فانی زک سر نو
در هر جمعی حسن نواشته سید او
از عشق بر درگاه خوره ده حسین خسته

تا شایر مرد دو جهان از خدمت این زک سر نو
ساقی بنم خاص شده که خدای زک سر نو
چشم دولت آمد پیش فرخ عشق از کیمیا
چشم عشق از کیمیا خویش از زک سر نو
یوسف چو بر کوهی نشست از زک سر نو
هر چند بی سرایه ام بار خرم دیدی زک سر نو
تدبیر کار عاشقان زود زود زک سر نو
چشم غم ندادم زود زود از زک سر نو
محل آن نیم کیم سر بار از زک سر نو
دوره چو نهادم قدم سر در بار زک سر نو
گویند جگر نو در لایه لایه صدمت
زین به جد باشد حاصل کرد از کیمیا
دشمن خیال درستان گفت کیمیا

بستان هر دو جهان از لطف زک سر نو
گویند زمین و آسمان فرساده کیمیا
ریش میاد چشم من تو مهر کردید

نادل بهشت بسته ام از قید زک سر نو
چشم بهشت بسته ام از قید زک سر نو
در خار و لاداب و کیمیا چشم خسته شمع
در گلشن و عیانان زک سر نو
هر کس میازد جهان سودای کیمیا
من سحر باغ و خسته سودا زک سر نو
تا جان بکند از رضا خدای زک سر نو
از قربت خار بلبلان زک سر نو
هر کس علاج درد خود جوید کیمیا
لیکن ز آشفته دل با درد زک سر نو
چون لاله علم عقد را دیدم کیمیا
ای بار من کیمیا کی در عاقبت جویدم
عاقبت ملک عاقبت بسته کیمیا
کاین بار من کیمیا کی از عاقبت جویدم

تا چشم حسین از ابرو دل با صفا عطار
عمری بکشد بندگی زک سر نو
زود لطف لکری شبی آبی بهیا
سرد جان کیمیا را بکشد زک سر نو
خدا را که زک سر نو زک سر نو
بنما کیمیا نوکان را در خرم زک سر نو
بکاه جلوه حسن تو نام با حق جان
و بس که دیده از زک سر نو زک سر نو
چون از عشق تو داغ جو لاله جگر دار
تا شد عینتی بر زک سر نو زک سر نو
تا چشم زک سر نو زک سر نو
مرا جان خست تا بد که مشتاق زک سر نو
صورت خسته زک سر نو زک سر نو
بار من جگر جانم زک سر نو زک سر نو

چو عید بکشد از بصلت حسین زک سر نو
زهی دولت اگر سوز زک سر نو زک سر نو

ما سر بر آستان دریا نهیم
 باد حسرم کعبه احوال می نهیم
 بر لطف صد گناه خطای کنیم
 چشم امید بر کرم باری نهیم
 چون کاف که کاف نگاهدارند
 باری که بارین مهر انگار می نهیم
 چون شادی وصال تو باراند لود
 دل بر غم فراق تو با چار می نهیم
 اهل آب دیده خود غم می کنیم
 انگاه بردت لب چشامی نهیم
 ما سر بر آستان نهادیم با غم
 بر هفت فرق کعبه دلداری نهیم
 ز انقا سرست مهر می گوی
 تحت بناف آهوی قاتری نهیم

در خلاص هست ز بند طاحین

چون مهر بران دو طره طرازی نهیم

از فرود در تو و در تو چشم
 دی خاک آستان در تو بپای چشم
 بیکانه ز آشنایم و از غولش بچشم
 باشد خیال غم آشنای چشم
 رفتی ز پیش چشم و رفتی درون
 کوئی گرفت خاطر از گنج چشم
 شبها ریزه ره حرکت نبردی
 گریستی فروغ رخ آشنای چشم
 بهر نثار بار خیال تو دود و شب
 بر دود که هرات مراد چای چشم
 گر خون چشم من غم ز ریخت با چشم
 رشادتم برین که دلالت به پای چشم
 تا آتش دل بجوهر تو کم رسد
 پیوسته آب میزنم اندر چای چشم
 دردم بگذارد بر آب تا پاید ز چشم
 ز تو فواره است خلد به چای چشم

کلی است خاک بر تو احوال می نهیم
 دارد حسین خسته امید شای چشم
 و قمر نظر طلعت منظور داشتم
 با آن بری سر اغیر از خود داشتم

شبها ز غم سر حیره چون آفتاب
 مانند ماه مشعش نور داشتم
 در شاه ملک حسن دهر از مهر و دل
 لعل منیر درایت منصور داشتم
 با پسته دبان و لب از فرادغی
 زلف کز نقاشی باله انور داشتم
 در داکه آن طبیب می نفی نکرد
 اندیشه که عاشق ز نجر داشتم
 ایابو که تو غم آید ز دور مهر
 ماهر که بر رخسار نظر از دور داشتم
 از اشک مریخ و جهره زردم فیه
 رازی که در مهر از بیمه سوز داشتم

می یافت قوت روح ز با قوت دل

نظر زدن جوهر ز منسود داشتم

بی تو چرخ طره تو عالم شش دارم
 بهجو زلف تو دهن بر سر آتش دارم
 بشکر خنده نیرین لب بکون لب
 که محشر شکر و باله میغش دارم
 با بر فرق فلک می نیم از دور شرف
 مانده از فلک بر کفر تو معرش دارم
 که چه گنجینه بختون شهرو شهرم عجب
 عجز که سحر تو ای خود پرورش دارم
 ای خفا کیش ز لاله دلم از کیش که می
 نیر آبر که ز لاله دلم از کیش دارم
 روز و شب در محشر نقش کبر خیزد
 خانه دیده بیک کونیه منقش دارم

مخت درخ و غنای غم و اندوه دلا
سود و سرمایه ز سودای تو پیش دارم
همدم و بنده جمع که بر لب جان
آه زلف تو از آن حال که پیش دارم

محبیاد در دامن دل به قدرت چو حسین

شمر زین رطل بر در دلکش دارم

گر چه از دست عفت جان پریش دارم
کنم ترک غم عشق تو آجان دارم
جان چه باشد که از دست تو آجان دارم
منکه در سر محبت جان دارم
از معیان مقام سرگوبت چو آید
کافرم که محبت در دهن جان دارم
این همه شود رخ از شکرت زین آید
دین همه که بر دامن پسته خندان دارم
بادم که در درخ زرد و غم پرور
منوایم که دمی درد تو پنهان دارم
ماجرای عالم می دیده بر دم بهنجو
نظم نکایت همه از دیده کرانی دارم
از خال شب در شیشه نکایت بهنجو
که طبعی ز تو رخ حال پریش دارم
بگرشده نظری که لبور من و گفت
تو که امر که چو تو خسته فرادان دارم
روی بنما و بران قامت معانی خور
که همگر سخن و سر و خسته مان دارم

که بس از انفسی درد تو از جان حسین

که من خسته ام از درد تو دران دارم

در نامه حدیث هر چه پیش تو
با قصه سوز جگر خویش تو
از جگر و لبان نکو خواره بنالم
با وصف جلیبان بدلت خویش تو

نفی که تو شرح غم دور زهر تو
با خودستم دور جاکش تو
دلتم که دلت بر من جبار تو
کر نکته از سوز طبع خویش تو
ترسم که کند دشمن طعنه از تو
در نامه اگر نام تلا پیش تو
کو منفسی تا بر سلطان برساند

سطری چو حسین در فرخ خویش تو

ما بود از تو از لاله در از آید
ناز میکنم که بعد کونی از آید
ناز غنی تو اگر ناز کنی بر دست
ما که لایان بسیار از بی از آید
از عفت سرشته و طالب در آید
با تو در ساخته و از همه باز آید
سینه پر از خسته از غیر ز غمت لک
در حسیم محرم سلف از آید
کریمایم طواف حسیم که روست
کز صدق و صفا سوخته از آید
باز کنس بهیچ رخ ز که در خانه
کعبه بر غیر تو لایه دست خزان از آید
از تو شاهی و زمانه بندگی
بهر حاجت بربنده فلان از آید
طاق لبر در تو طاق است بخوبی از تو
تا در آن طاق جز از این بنما از آید

رشته شمع دل از آتش عشق تو

ساز را سوخته با سوز و که از آید

ما می صیتم همگر تو از سر گرفته
چون شمع ز آتش دل خود گرفته
دل بر گرفته ایم ز هستی خویش
ز آن پس همگر تو دل گرفته ایم

بهر غذای طوطی طبعی بخورم
تا که شود از کوشش دل دهان خودم
با عاقلان کنه داشته آئین محتررا
در سبب جفای بد رسته عشق کوه کوش
تا چشم نیم مت تو خمار عشق شد
هر دم بهیر کن لب میگون مصطفی
داشته ایم ما که سحر در آبراست
چون قد و لغزب تو در بر گرفته ایم

منصور دلاورم ز سر خود بریده ایم

ما جعفر حسین عشق تو از سر گرفته ایم
منکه بر جان دلم از درد تو دارم
از خیال تو چون سر در رخ کمر
چرخ تو در انجمن آئی نه تا با جانم
حالت دل میوه خلعت آتودلن
من بفرایه رقیب از سر گرفته ایم
منکه بد در تو از طره آت گرفته ایم
بیت عیسی اگر گرفته دلم دارم

یا دلاورم ز تو این است که من جعفر
بر دل از آتش سوار تو دارم

شکسته از رخ جانان نمیشود حکیم
ترا با شک و کباب حکم باشد
هر که از جند منعم که بفرستد
بر آن شدم که کمره آتشین
میرم نشو سر عشق بر شیدن
بعد نیاز دهم جان بفرستد
جدا شدن ز تو ایجان نمیشود حکیم
دل خیال تو همان نمیشود حکیم
نصرت حیده کر بان نمیشود حکیم
ز سر سینه بریان نمیشود حکیم
فروغ مهر جو بهمان نمیشود حکیم
چو این معامله رخسار نمیشود حکیم

دور دو دلم خود ز فرج حسین

علاج عشق درمان نمیشود حکیم

ما یار تن ز کمر وصال تو می
تا دوست را زدوت بویاد کای
دل با تو میدهم و لب تو می
دلها را بدم بلامر شو اسیر
ننگ جو خوشن از درد میکنم
چرخ صحران بفاقت تا ننگ شکر
مانند حفر جاشنی شبیه حیات
از لفظ بهیو آب زلال تو می

جار حسین معصوم درت و لیک

یار بدن ز بیم حال تو می

نجوم بکفر طاعت که چشم از برینم
کنفر در خواب اگر نیم خیال دو نورند

بجاست اردو لایم که مانع باشد از تو
 شد صید و هر گفتم که بر بند بفرم
 اگر خاک بجهنم بر باد فنا هرگز
 در لایم فراق تو ز غرت دو ختم دیده
 بجای که تو جانا که کجاست چشم خوارم
 چو فرج دیوانه عشق بخورم و کشتن کوی
 اگر خاک نمیدنم و کرامت تو بندم

مرکز عشق از رخ دلت بر کند رفتی
 نگندم بهر تو جانا و لیکن حال کس گندم

بایر که ز جان دو سرش داشته بودم
 و ز بندگی آن شه خوبان زمانه
 از بهر شرف خاک قدمها بر سر
 در چشم جهان بین خود داشته بودم
 و از غم جهان و درد بان هویش
 از دست دل غمزه نگذاشته بودم
 پیر داشته بودم که شوهر منس قانم
 اکنون نه چنان است که بند داشته بودم
 انگاشته بودم که شوم محرم کشتن
 بود است خطا آنچه مرا انگاشته بودم

بگذشت سراپا جو حسین و دلش هم
 نگذشت کجاست غمزه کی داشته بودم

ما که بر خیزد بکمان با غم دلدارم
 سینه مجروح دلی باله بختم



ای حکیم از پی آنکه از رخ می شود
 زانکه در داغ غم عشق گرفتارم
 در علاج دل جیب راه مارنج میر
 که چو چشمش از غم میبارم
 ما که سودا فیه کان سر باز داریم
 سود و سرمایه اگر زباید از چشم
 دیگران که تماشا حیات تو خوش اند
 ما شب در روز بیک عدل داریم
 آتش لغز و بزم سوز و بر خیزد
 که چو چشمه و دلسوخته دارم
 عند لبسان هر آنکه بگذرد تو
 با امید بکس لکر زخم زنده دارم

کی ز آزار تو برادر شود جان حسین
 زخم چون از تو رسد با همه زنده دارم

گر بهر سوز از جان با غم عشق گشت
 منکه عشق زنده لم است جان چرخ
 خضر ز آب زندی چشم ز جفا که
 از چشم جمال زنده در آب دارم
 منکه ز عشق مردم هر نفس از زند
 بهر لغات جان آب حیات می دارم
 بر سر قطع نیستی بایر نیاز اگر کنم
 روح قدس بیکند بر سر سره دارم
 باله عشق می برد در در خفا غم
 راقی عاشقان برده نلک می دارم
 شش حبه است چمن غمزه ای در کوی
 طایر «مکانیم» مزه شیرین دارم

آتش اشتیاق تو سوخت دل بپزد
 شمع صفت و لیک فریاد دل دارم

سوز به زباید تا چند می بینم
 از کجاست غمزه تو زنده دارم

ما شفته با مسبائیم ثبوت روز
 باشد که نسیم ز ریاض تو جویم
 که در حرمت محرم اسرار بجاییم
 باری نه بسیر است بیک که از سر کویم
 در دین وفا سجده مانیت نمازی
 تا چه سره بجز طاعت آشفته شویم
 بر هستی ما سنگ قفای برون بکش
 چون غرقه بحسبیم چو محتاج بسویم
 رقص و طرب با همه از رخ تو باشد
 کله در حرم چو کان رضایت تو جویم
 ما چو حسین از عنت آشفته گشتیم
 معذرت بمراد از کد آشفته بگویم

بیایا که من زنده جهان ترا دارم
 جفا کن که کجای بنده وفادارم
 اگر ز کوه کوهی بجز رسا نداد
 بجا کجا تو کان را چو تو تبادارم
 سراپه تیغ جفا که کشند مگر جنت
 که دست مهر ز قراک دست دارم
 بجور در نیچم ز آستانه بار
 که سالهاست که سر بر درضا دارم
 طبیب حق که بگویم به بملک علایق
 که من ز درد عین عشق زود دارم
 که از در که ارباب فقر باشد له
 هست از کوه فراحت ز یاد دارم
 ز کرد و کرد و یاد افرو دل افشاند
 که روی در حسرم خاص کبر یاد دارم
 مسر و چه بگوشت کشم ز دروغ
 چو از حیات که نمایه کیمب دارم
 حسین از کرم این در مشو نویسد
 که نه ز رحمت تو امید دارم

مشی اگر بکشد درد آرزوی توام
 نسیم صبح در زندگی بوی توام
 تن از جمل لحد خاک ترکت بپوش
 ز دل بنیر خدای جان بپوش توام
 مرا چه زهره که لاف از غلامی توام
 غلام حلقه بگوش مکان بگو توام
 در آن لایه که نذر وصال دیام
 گذشت حسره کلام بستی توام
 کن کن کن به بهشتم ببرد توام
 که دل نرکشد دیدوست خبر بوی توام
 حدیث جنت در دوزخ کشند توام
 مرا از غنچه خبر بخت بگشوی توام
 در آرزو تو حسرم گزشت چو حسین
 هنوز دله و شیدا از آرزوی توام

با دو غم عشق تو در مان نشنم
 آشفته یارم سر دسان نشنم
 جان و دل من سوخته آتش عشقت
 من سوخته دلم سوخته رضوان نشنم
 من طوطی شکر شکر محبت توام
 عجب جویم باغ و گلستان نشنم
 شاد در طلبان از عین جان بپزند
 من شاد در جان مرغ جان نشنم
 پر دانه صفت روختن جان بپزند
 چمن و ارض تو شمع شبانه نشنم
 عمر است که در دوفه جان بپزند
 خرقه مروت تو بر درخشان نشنم
 بنور رخسار ساسی تو در روی دارم
 اندر بوی تو به میان نشنم
 عشق است که برون جان بپزند
 دوش بیک چرخه حیران نشنم
 کفر که حسین از کرم که سر بپزند
 او که در بغیر و احوال نشنم

تا خاک صفت متکلف آن سر کرم
بی دردم اگر رفته فردا نشویم
چون آن حسنم هم میان رفتیم
از ناله جزائی شده و زود چویم
کر شعله شهری شدم از شوق عشق
چون رفت ز شعله آتش زلفم
عجیبی دم فرخ چون سر بیا ز ندارد
پیشتر که ردم دود دل خود بکه گویم
کردم قدم از سر که ردم لاله بود
کاین لاله شایده برین پای بودیم
تا در رنج رنگ پات دهرم زد
کر خاک سر کمر تو چون سبزه بریدم
جیف است که اخبار برده میوه دل
وز باغ رخت فر کلبه براب بودیم

کفر که حسین از دریا چرخ زده هیچ
فرخ روم ای جان که کدای بر کرم

در ره عشق تو با درد و الم تو ایام
سینه سوخته را بجز غم ساخته ایم
ماد دل کشته لطف و کرم در دایم
عاشقانیم که با جور و ستم ساخته ایم
چشم بالایی دیدار تو لعل شکر
سر نه دیده از آن خاک قدم ساخته ایم
بختیای میان تو که شسته زود چو
و خیال بهنت بر کعبه ساخته ایم
قدم زرد آیره حکم تو برین نیم
تا که حریت که با حکم قدم ساخته ایم
شمع می زباید چو در آتش تو زباید
تا سوخته هر دو بهم ساخته ایم
چون که برین سوالات از تو خلاص
چاره بخویش حرات کرم ساخته ایم
که زشت محروم و فدا شدی از محن بنیایم
و دلی در دلی منحن بنیایم

بجست هر کجای که رفته بودیم
خبر ز کشته خوشن بنیایم
بهار که در گلها شکفت یکدیگر
گلک که مطلق در حسن بنیایم
سرا باغ و گلستان فر کدای
که خبر از کله و کمر بنیایم
بسوخت باک بر جان فر چو پرت
که شمع خوشن هیچ کج بنیایم
چگونه خاک کرد دل اس طاعت
که خبر از نعم از برین بنیایم

علاج دوا جدائی ز غم محمد حسین
که این وظیفه یار است محسنیایم

در چشم که همسری دور تو ایام
اگر ز کرب شمع چشمه دوست داریم
بهیچ باب ازین در طریق رفت
کجا روم ازین در که دم در داریم
بروستان رضایت شکفته بگویم
چو لاله که چه بسی داغ بر جگر داریم
اگر تو پیشتر زنی بجز شکر شکر
که از جوارحت تو رحمت جگر داریم
درد آتشیم زیت عنت دلیک تویم
که از وادای عینهای تیره خبر داریم
صفایمانه بهالم با که از سر صدق
دل از تعلیق این تیره خاک برداریم
و داغ بهمنفسان کنه حسین و خرق بند

که رخت قافله ما هم سر کعبه داریم

چرخ شگفته و کله با بیا بر بسیم
لیک از رخ او که چرخ جباریم
اگر بهشت بود در دوزخ بود
بر آن دوزخ که از ناله می رسیم

کعب امیدم از خبر یافت زبون
خزان نکو که بوقت بهار می بینم
جراحت دل خود را بجز مرهم از کعب
بهر که میسکندم مهر نکار می بینم
زد تو هر که نبالید و از خاک بخت
ز روی مهرش زمره می بینم
در پنج خطه خود زدم شد چاک که در
نه یار و دوستی و غمک از می بینم
اس سحر قصر قبا بیدت نهاد حسین

بنای سر جو ناستد از می بینم

مراد خاطر خود در جهان نمی بینم
و لعل در دماست قلعه نمی بینم
جهان بکشم و آفاق سر بر دیدم
ولی ز گذشته خود نشانی نمی بینم
چو باد کوچه ها بر آیدم بسکین
کلی که بایدم از کلمات نمی بینم
کس را به میسکندم از محفل نکو رویا
که شمع مجلس خود زین نمی بینم
ز سر ز مهر نفسی میسر بر تو
که یار غمخسهر هر یان نمی بینم
در پنج و در ده که در خاک باید چمن
کلی که در همه بوستان نمی بینم
حسین کسر مغرور از سحر عالم جان

که آنچه می طلبم زین جهان نمی بینم

الا اشرار بر سر ده نشین
چرا کور درین کاشانه مسکن
ترا از بهر جولا نگاه زرت
فراز عوشر رحمانت کلشن
تو زنی بهیلا ز قدرتی خجسته
مقتاب عرض کور طوق کردن

هلا ای رستم بیکار حدت
چو جندای طایر قمر سی نشاید
فرد مگذارد اندر چاه مژن
بسر بخت در این دیرانه کلشن
تو از رخانه تاریک و عالم
که از خانه بدون توانی آمد
دل مردان بر فتنی زانکه برآم
تو چون طفلی و عالم خجسته
قبای از بقا جهم دلوشا هست
ز دوش جان با سرتن بخیل
بهر رقت با سر زور بگذر
دین بسته جو غنچه چند باشی
چو خواند ز نکته سخن عریان
ز سر عشق اکبتن شود دل
که ریانت بدست از ناکی
چو در جنگ آمد برافتن سلطان
ز چنگ دیو نقشه باز رستی
بسان طره مشکین خزان
که از آه جگر روز ضعیفان
روم دارد که بر دیوار محراب
هلا ای رستم بیکار حدت
چو جندای طایر قمر سی نشاید
فرد مگذارد اندر چاه مژن
بسر بخت در این دیرانه کلشن
تو از رخانه تاریک و عالم
که از خانه بدون توانی آمد
دل مردان بر فتنی زانکه برآم
تو چون طفلی و عالم خجسته
قبای از بقا جهم دلوشا هست
ز دوش جان با سرتن بخیل
بهر رقت با سر زور بگذر
دین بسته جو غنچه چند باشی
چو خواند ز نکته سخن عریان
ز سر عشق اکبتن شود دل
که ریانت بدست از ناکی
چو در جنگ آمد برافتن سلطان
ز چنگ دیو نقشه باز رستی
بسان طره مشکین خزان
که از آه جگر روز ضعیفان
روم دارد که بر دیوار محراب

اگر مرد در بر دست ارادت
برگاه علی نه در قدرت
معنا خجانی زو حق
زنج ذرات لدا حکام است
فرز تسلیم آن شاه یگانه
که در شرح معانی برعیش
همایست از بزم جابرش
مرا بر خوان هست نر طایر
سیر رسد ره ادنی بایدیم
بچشم محبت مرغ مینمای
الاهی ساقی خجانه عشق
مرا بر جبهه خود سازد
ریک جوده ز لوج مهر خجانی
مرد در نفر کلی محو که آن
تولا چرخ برگاه تو کفعم
لوازه در به طرا کستی
حسین خسته از از خجانی

برامان شه اتفاق در زن
که درگاه علی اعلی در علن
مبسانه و دقایق نویسن
با قوای حج کشته برهن
فرد خوارم ز علم در جانی
زبان عقد کشته نه نشین
فرز خوشتر میا از نشین
بجو کمتر ز یک مرغ مسمن
چو بر درگاه که کشته ممکن
سپهر و مهره در درگاه آن
بره در در در غم از زن
در خست عقد مرغ از بزم کن
دواریات احادیث معضن
خلاصه ز راه حال ملولن
تیرا می کنم از اثر خجانی
مرا بر تر ز کفر کفر دشمن
کفایت عین فیض ز لجن

ایدل از دشت لعل درستی کنگ
چرخ قبا جان تو دارد طراز از رتقا
در نور دین فرشتگی را که به کام
در مغنا نگاه غولان باید نشست
سر نه چشم دل از خاک سیاه فخر کن
کشتی عرت ازین غراب کی بکات
چرخ عمارت کشتی دایم کبریا
از بی سوار اسری شیر در کمر شیری
گر بخند خانه وحدت تلابار بر بو
دل دل در در چاه از راضی خلک
از نوید عاطفت دلا به بر عوا کفر کن
نوشه از خوشه چرخ و دولت کم طلب
چشم بر قرع مهر و خورشید کی باشد
زین ابار کی ملک سوت میا تازی
پایسار بر بام قدرت از قصه کمرست
سایه از قصه حق که بر محبت کشت
همد چرخ نیز پیدا لاله نهان خجانی

باز محبت باز کن بر پر با وج لا مکان
در فر محبت ز کو عالم فانی فشان
هست مرغ محبت او شکر کثر نشان
چون چرا کامت نور کشت در کل از جا
پیش از کفر حق که در دست او کشت
تا به طر فسر تو بادت بهوت یابان
باشد از یک بهینه کفر پیش از بهوت
تا براق دولت دایم برق بهوت بخان
خوشتر به جقه یار از در فر دستان
چشم آفرین تو بند از از خود خوان
تا تو صفت خود در در کفر نشان
چرخ خوان کاه کشت کفر کشتان
بگذر و بگذر باد و کیم تو ای توان
بر رخ خوان ابدیت خند ز بی بهمان
بزند کی کفر آشوب خط خطا بهمان
بر در و دیوار قدرت که کشت ساین
محو چرخ نیز پیدا لاله نهان خجانی

تا مرا با چشم تو جانان آشنای دوستی
کشت از غیر تو بیکانه ز غیر جان
شادم ز غم خود از جلیاب صورت رخ
نیت از غیر تو که جان معنی دلان
ما شدم مرآة عشق و عشق بر من جلوه
فرخ شدم حیران از عالم حیران
فرخ کیم از عشق مطلق بنده فرمان تو
تو که باشی مرا سلطان سلطان
گر کنم از بندت و صلت توئی ای شه
در بنالم از خرافات هم توئی افغان
ساختم از سر قدم غواص دریا باشد
کیو بر رجون تو برآید که از عمان
غمزه ات ای عشق چون بر دم کند
و شکار از چشم تو گردد حالت پنهان
آن فرخ کرد و سعادت ها که در گنجین
کر حسین خسته را کوئی که دوست آن

از با همه دوستی بس خیرم ای کمان
در شکرت بریت در شور و شرم کمان
ما حسن تو شمع ساقی در عشق شراب کدو
از زکس غبارت سرست فریم ای کمان
جز در تو گردی در دیده ما کید
خواب که این رود در تو کیم ای کمان
هر چند که در ظاهرا شک بر تو حکیم
در بار خجانی را صافی کیم ای کمان
هر نا ملک دلدوز که فقه عشق آید
کاه بر جدم آنرا کاه سپرم ای کمان
از بهر تار تو دارم کف جانی
بنما حال خود ما جان سپرم ای کمان
ای آنکه میساجدم از صدمه شرم
کز خرم فراق تو خسته جگریم ای کمان
عشق که حسین آخر زمین به میکود
زین در کج بود که در خفا کیم ای کمان

با کس حدیث عشق تو گفتن نیستون
در رست در عشق که گفتن نیستون
لب بسته بهیچ غنچه و دل خنجر حواله
بی یاد رحمت تو گفتن نیستون
در دل بهلک یار نیارم نگاهداشت
هر در فرخ ذره نه گفتن نیستون
از لاله خاکبار تو مارا طرب نیست
از زو کجسره لاله تو رفتن نیستون
از رحم نادل تو نسوزد کمال نیست
احوال خویش پیش تو گفتن نیستون
تو که کمان کشت یکین میکشد لی
تو که بهلک عشق گرفتن نیستون
گفت حسین شب ز سر کمر ما رود
کز نا بهار زلله تو گفتن نیستون

نمونه لعل فرخ بخش تو گفتن
کایچه آید بر من پیش تو گفتن
عارفت را که از دهن تو فلک در آید
روشن است اینکه نیارم تا گفتن
قامت را که از دهن تو جنت جنت
لوسی را تو لعل سر و خرا گفتن
گفتم از لعل خال تو بر لب عالم
گفت با بی ز تو عجب است گفتن
گفتم از تو فرادوان غم و محنت
گفت حاصره از این فرادوان گفتن
آخر اید دست که با محنت در دوزخ
بست حاجت بخش را تو در گفتن

آنکهارا چو مرا سوخته بهیچ حسین
تا بکلی ما بگری قصه بهیچ گفتن
بازم بارش که از این فرادوان
هم از خیم عشق بهیچ گفتن

ای آتش عشق خدایم زانکه خاک می
 در صدم و صدمت یار باد و نه زانکه
 در لاله صدمت آتش زنا و شمشیر
 شمشیر سجانی بزن تا بکشد زانکه
 قدر یکبارم زانکه کفایت آرد زانکه
 ای که در رخ زانکه شمشیر زانکه
 تو شمع و رخ پرده اندام تو که در زانکه
 تیغ بکشد تا سر نه در ذوق و زانکه
 عین کشتن کار تو مشتاقی و زانکه
 جنت نباشد کشتن و کشتن و زانکه
 ای که در رخ زانکه شمشیر زانکه
 کرد دل کویم در شعله کرد عالمی
 کرد در جهان یک محرمی تا بشود سر زانکه

بسر کز حسین از کشتن کوی کس کو در راه
 آتش باشد که در نوشت و کفایت

اگر چه شد دل بشم نوبت هر خون
 نشد خیال وصال تو از سرم بریدن
 و فاد مهر تو زانکه جان و دل عمر و دم
 اگر چه بکشم از تو بخار کونا کون
 ز عین جود تو که ز عشق بر گردم
 ز بار غم لعل قدم از تو چه خون
 نماز طاقتم از جود صبر فرم گشت
 و یک عشق تو هر کلمه می شود افزون
 برفته از طهر غم تو شربت جود
 از فرم مسکن عشق تو که در سکون
 اگر نه بسته زنجیر طوالت است و دم
 خرد هر آنچه نسبت کند مرا بچون
 زبک که کوب کن از تو تو بکوبم
 شد است کمر تو از غم دیده ام کلکون
 هر کس که حسد کند زانکه
 هر خانه بر تو بکشد هر دره

دور از رخ تو زانکه جهان نمیشود
 از جهان تو که کشت زانکه جهان نمیشود
 بار جفا و جور تو زانکه کشید لیک
 بار فراق و محنت بجزان نمیشود
 و شود دامن تو بدست فرود قاف
 باد بکران که داشتن آس نمیشود
 بی سرو قامت تو و کلک کرامت
 رفتن بسوی رخ و کلمات نمیشود
 بی لذت مشا به حور در قصور
 را فرشتدن بر دوشه و سران نمیشود
 گفت که هر عشق پیشم زانکه
 لیکن نوبت دیده کران نمیشود

در حبیب را بطیب بیان کوه حسین
 کز غم و نوح در مان نمیشود

ای رخت آرام جان عاشقان
 در قدرت سر و دوزخ عاشقان
 تا تو ای آرام جان کشتی روان
 شد و دلان از تو دوزخ عاشقان
 می برد تا دوزخ خواب در چشم
 پریشانی که دوزخ عاشقان
 از سر شک خون که آتشین
 فاش رخ زانکه عاشقان
 رخ در وقت که هر گشت
 دیده که هر فرشتان عاشقان
 ذکر دور و وصف محبت
 به زوشت و در زبان عاشقان

درد و فادای محبتی باقی

چون حسین اندر میان عاشقان

ای شمشیر که عشق تو زانکه
 زانکه تو بکشی هر که تو بکشی

لعل حیات بخش تو آید حیات
یا قوت آمد از قوت و قوت
ماه ملک صفاتی و جور خفته
در پیش روی و آسای جان
محبوب دلپذیری و عشق ناگزیر
محصول حس و مایه بخت جان
طوطی حدیث و قدسی و شکر این
در شکر ستاده حلاوت جان
بسر فارغی و بی خبر از حال فر
اگر نه ز ناله و فغان من
بادالشان لوح تو بر در
برنامه وجود بماندنشان

گفتم حسین جان تو کی میری طلب

کنم که میرسد بدانت دکان

بدین کرشمه همه جانها کن
نخن غنچه چشمها سیاه کن
که ام عشو کرد بی وفا تو لا محبت
که انعامات برین خسته گاه کن
منم که باید تو بویسته و جان من
تو خله باید کن لب خسته را و خله کن
بجزم آنکه محب فلقم چو می کشیم
چو فلق که کردم تویم گناه کن
چو دل و صد ترستم نذر تیرید
که اگر که طلب غریب گناه کن
دلا چو بار دهنده است
درستان که خزان استان پناه کن

حسین اگر در مرثیه است از مرثیه

هر از رخ مجور از حبیب و که کن

بختیاری بکشته ز کمر دین بر
ز آستانه لبی که بود محبت

به هشتم آن سر که سر خفاست
بختیاری بکشته ز کمر دین
چو آیدم ز کنار و دایع حبیب
شود کنار رخ از خون دیده چون
من از نصیب عاقبت صلاح پذیر
بکشت عشق فانی بجهنم از خون
چون رسد که کم شود و یک مرا
از لعل سلاسل شکن زانکه
چو مهربانی تو بی تو صبر کم شد
ولی چو حسن تو عشق من شود نفوذ
بیا باله که یک سحر حاجت من
که بچو چشم ترسم لزان میکن
بلوح ماه تو مشور دلبری بخت
همان حکم که کشید از نظر طغیان

مکو حسین در صدد حبیب چرخ برسم

نظر رسید بر صفت نقد و چون

اچشم سحر تو خورشید جان من
درد روح نقری تو سر مایه دران
تو کلک باغ بهشت جان من
آفرینت بی تو توستان من
چشم من جام ترس است و کم بینم
با کمر کرد خیال نوشی همان من
کر بصورت کشته ام غار جان من
نیت غایت جان و دل از حضور جان من
با بر کوبت فراغت دارم از جان من
بخت غیر از کوه جان و صفا جان من

کوثر از جان کنایه ذرا الفاظ حسین

کر در سر شربت بکشت شاه جودان

بار من نمایان فر ما نورانی است
عجیبی چاهم آسمان ایست

فراتر در دشت محروم که در کار عابدی
 در خانه غمخوارید و گفت یاربیت مایه
 خلوت مرا غلبه شد و که در لایق
 زین سان رود در دلی آخر چه بماند
 بردن کشید آنجمله را از عشق لود
 میخواست بام و خانه را گفتم مسلمان
 گفتا که از نادانان که اندر کمالی تو کرد
 چه خانه ای پاک از پر آلودخت در
 ناکاه آمد خدیه و آنلو کو از رخ
 گفتا که میدانش که که از قصه باقی
 ناکاه آمد بر تو ترش گشتی هستی گشت
 کفتم شهرت این گفتی چادر قاف
 زین پس رخ دلدار خود دیدم بخت
 خاشاک کز کنز حیف کانی گشت
 زین پس گردن بخت کانی شریانی

عنبرت جو در بان بدوش غنیمت در اندام آرا

من نیز ز فتم گفت رو به کام در بانی نهان

روزگار کردار تو افتد بکمال
 فریاد بشنوی ز دل دوانک
 لعلت حیات میدید و در بک
 که غمزه تو سعی کند در هلاک
 در عشق نت جانم جانم برار چاک
 که غلغله بین کند کریان چاک
 در عشق روی تو محروم و خفاک گشته ام
 شکفت اگر کلمه در میان غلغله
 ناک وجودم غنیمت عشق بودم
 بکار چه پاک لعل غنیمت
 مع و از مهر روز فرامیدان ترخ
 خوش رفت ز بهر دل جان پاک

ارغش تیغ بر کسر قد حسین
 تا از میان دور شود از شر اکین
 ای در همه عالم نهان تو دیدم
 هم در دلو طع عاشق هم صدمه داد تو

باما بود آینه ز کیم ز سرستی
 با جمل تو ای جان با خود همگی تو
 در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنمود
 در دیده هر عاشق هم کجاست
 بونیده بهر پانی گیرنده بهر دستی
 با چشم و زبان مایه سنا تو و کوی تو
 از نیستی هر صدمه مرده افزونی
 بر تر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
 ای عشق توئی عاشق در کسوت شوقی
 هم در کسوت شوقی هم دلبر عذر تو
 که ناز کن با ما کاهی بسیار آتی
 این هر دو ترا زید محبتون است تو
 از دیده هر عاقبت پر بسته بودی
 و اندر نظر عارف همواره هم میمانی
 در مسکده وحدت از غفلت شوقی
 در ده قبح با کمالی صفا تو
 من خفت دل جان در بانی تو
 کرد دست و دگر خلیت لید و گشت تو

با غمزه قنات از بهر حسین بختی

انگیزه ای جان صدمه نهان تو

و ن خود قربان به تیغ جان بکشم
 تا بهر حلیت به بندم خوش فریاد
 هر کی عشق کند و ش که از روی
 عشق لایسی است ختم تمام و ز قنات کرد
 خوار غفلت کرد و اندر کمال عشق
 گشت از یزداد را که با خود کرد و کار

کر چه کنج غمت خالی از فروغ آفتاب
چشم خفاشی ندارد دلفاق و لطف
تا شوم در پیش چنانی سرخ و خوار
تا بریزد خون جانم غمزه بی ملک
دانه غمش چو کرم جانم را چه
تا بیند بشم فرشته دل از ملک
ملک کی دارد ز کشتن در ره غمش حسین
غیت جز مردن مرلوعی افتاد بکلی

باز آتش در جانم فروز عشق تو
نوشه جلا خفاش از غمزه خور ز تو
ای ماه مهر از تو فرسوا عالم سوز
جانم دغا آلود شد از جور لطف تو
هر سینه ای که نهد در صفت تو
کی سر تو انداختی از غمزه تو
تا همسر و بر بزم را تا راج تو
فریاد ای شیاردل نیست بکلی تو
بر رخ کشیده بود مهر از جام تو
در خطره مشک از خطره غمزه تو
ایدل نهال جانم کف در کوه جانم تو
کام در سلطان مایه آرد تو
گر بردل جانت حسین در مافقی خورشید

طالب شد از ضرب زین آتش تو

بیا در بزم عشق ای دل حرف جانم
بر پیشان جانم بر دربار و از ناله جانم
اگر ذوق صفا خورانی تا در کن جانم
و اگر کیش وفاداری به عشق تو جانم
چو شمشیر با چوکان تو میر جانم
بسم لیت جنت جنت تو میر جانم
یکی دلان و یکی بین شورا اگر کبر
که کلام بر در بی این بشیر کلامی آید

اگر خواهر که ره یابی بگلوت خانه
زان سر این دل یک چرخ از بهانه
حسین از دامن مردی چشم بکشت تو
سری بر با محبان نه نکاح بیک آید

بر جگر آید نمائند از کشتن تو
خاک رستم در بوی که بوسم ای
بستم از غمت در در راه بر تو
تا که خلوت خانه چشمم شد جانی
دارم از جنت فراق باغ جانم
بستم بر دلی طبعی باقه غنای
ساکنان عالم بالا نهند از روی
سربان خاکی که نهند بر بالایی
سند لاله راغ پیچید ز دست تو
لاله بر دل داغ دلو از رخ تو
گر نبرد سر بسته از شکر تو
بزنه خطره بر پیشین سر خای تو
کلان تا یک خم خاتم که کیش تو
روشنای میاد از در جهان چای تو
گر ز دست تو سر بر آید تو دلم
بار تو لکم کشیدن باز از کودای تو
از سر کوشش بخت رو کی آرد حسین

غیت غیر از کور جانان جنت الی

با خیال سست در طلب صیال تو
کاش بخوابم بر می کف خیال تو
آه که کی میرد می سه کوی کبریا
گر نشد می لید می بر تو از حال تو
هر که از در سبکنت خاک ره طلبد
محمد می که شود در حرم جلال تو
بلبل جانم کشته ام بی کلام تو
طوطی سبک بسته ای بشیر کلام تو

از لب رو خوشتر تو لب زلال بکجه
بو که بکام دل چشم جاشنی زلال تو
دام نکار جانم سلسله طره آت
دانه طایر دلم نقش خیال تو

چند ز گفتگو حسین بان ریح آجا کبر

حال بگو که هرزه هست این همه قید و حال تو

ای مری جان عاشقان شیفه قفا تو
عقد خضد کی بوی لاله کبریا تو
بلبل طبع بانو از خیم شمعان
طوطی روح را دهن پیشکار عطا تو
و تشنه جان خاکبان قهقهه بی تبار تو
آب رخ هوا میان خاک در ساری تو
گشته خراز آسمان پایه قدر زنده
بوی و لعل لامکان سلطنت کبریا تو
دیده بدوخت از جهان آنکه بوی
گشت جدار خوشش بر کمر شای تو
بست ترا بجا فروزنده بی شمار لیک
ده که بنده ترا نیست شش بکلی تو
نیخ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل
جان هزار همچو من باد شهادتی تو

بیشتر لکان کمر تو جان برضا هر دم

جان حسین اگر بود در سطره ضای تو

ای که در ظاهر مظاہر آشکارا کجه
در نهان هویت را پدید کرده
تا بود در واحدیت را احد را فتح یا
از محبتی دللا متفاح اسما کرده
از مقام علم مطلق آیه در جمع
گفت مراقب تو سین و ادبی تو
تا هر میرا از الف کرد در وقت
خود الف را از تجلی دوم با کرده

در مجال جلوه دلچه آفتاب تو
ز همه ذرات ذرات پدید کرده
انصداع جمع و شعب و صیغ در تن
تا چنان ظاهر شود کنجیکه انفا کرده
فرق و وصف فرقت افکنده میان
کر چه دل اسم را عین مسمی کرده

پی سپر کعبه مراتب از طریق سلسله
وز پی رحمت ره از سر بویا کرده

ساکنان ظلمت آباد عدم را دید
از رشاش نور هستی نیکو عطا کرده

تا پیوسته شاد غیب از شهادت طایر
بود و تا از کاف و لغز از شراب کرده

چون در خشد آفتاب رحمت
سطحش از قبه عرش معلای کرده

جسته عشق خضر بر فتن کاه تو
پس خطاب استیا طوعا و کرها کرده

خاکبشی را دلچه مشور خلافت کرد
بر روی از نون و اعلم عنوان کرده

در خلافت تا نماند بر ملا یک اضلاع
بر روز علم لا اله الا الله کرده

کعبه بر ارض دسماعرض لایزال کرد
در قهقار آن جمله را حیران کرده

بسیر بعضی را از اهل حد آن باز تو
از کجای قوت و قوت توانا کرده

خاکبشی را خلعت کبریم و شریف عظیم
از نفخت قیه فرود هر بویا کرده

تا نباشد جز تو مشهود در هر واحد
مراحد را سار بر اندر کاشاک کرده

از سر عزت که تا خیر نیارودیت
بسیر بکش خوشش در خود نما کرده

بگفته عشق با با جان فانی چون
بی زبان خود گفته و بی شکر صفا کرده

در میان ظاهر و باطن فکند و صلیتی
نام کبریا و فانی هر دو فانی کرده

عشق را از سر منظر روی و دو چشمی
 بهر اظفار کمال سلطنت سلطان عشق
 عاشقان بپسند از اخلاص و رطوبت
 با بهر دشت آن ملک را از حدیق الهی
 از یکی بر یکی را دل به سستی دیگر
 آن یکی با بشکر که فایض کرد و داند
 در خرابات خرابی صفات و البش
 فحاشان فرموده از ناموسیت بلند
 از بی زمینان مجوس از هر چرخ
 ما بر اصباغشان درخت چادر و خنجر
 در همه عالم نمیکند زردی کبریا
 ای نمره از مکان و از همه کرب
 سرخه قمر سیاه را جان و سر
 او را از فیض آن سر قالمیای عجب
 روز بخیز گشته با بهر دستاورد
 ماه ملت را تمام دلها از عجب
 گشته اند و هم زلفا که کمین از بی

گاه لالتو خواند به پیشگاه عذرا کعبه
 عاشق و معشوق را در عشق کعبه
 هر کلمه جان را است و شد کعبه
 در تجلی جلال خویش صهبای کعبه
 آن یکی را سود و این یکی را درد کعبه
 که بر بار صفر و یا قوت صحرای کعبه
 از نوت از روی عیش و شرب کعبه
 نقد و نزل مجلس از لاله کعبه
 کمترین جام از این نه قوی سینه کعبه
 با در افرایشان در ابرق کعبه
 لبیک در کعبه شکستگان کعبه
 تا چه کعبه کا ندرین در زنده کعبه
 آنچه با این از صیغافان فاضل کعبه
 دلجو در فیض عذرا کعبه
 تا که بان عالم را از خود نبرد کعبه
 و بهر افعیه از ماه و کعبه
 زن زن کین حجت مملو از کعبه

تا ز مهر او تله صبح دین درون
 تا بود شب آبی از کیس و مشکین
 تا نسیم جود همراه کعبه کعبه
 شمه لاله نسیم کعبه کعبه
 آن ملات دله او را که از یک کعبه
 از بهار رشع از باغ و باغین کعبه
 کعبه بمانی بنام آن شکر کعبه
 در معراج از مدارج دل کعبه
 کلاه در او ز قوت ارباب کعبه
 صفیاء و صفیاء خرم و در کعبه
 بر زبان نطق مهر خاتمی کعبه
 کشور جان را گرفته از کعبه کعبه
 خردانه نکته شیرین کعبه کعبه
 کعبه غارت جلای مرایه عذرا
 ماضی و میوه جود از اعتدال کعبه
 کی بپزد دشتان با بستی ز کعبه
 در جلال بار کی نسیم خیمه از کعبه

عزیزه او را ز نور مهر خرا کعبه
 طرب بار لب را از روی مطهر کعبه
 ز در به اتفاق را بهر شک کعبه
 در شک لغاس و کعبه کعبه
 در صفان شکر حبت را بهر کعبه
 صبح غبار را بهر کعبه کعبه
 مهر نشو و جلال او را غیر کعبه
 کم کسی را دافت از اسرار کعبه
 بر روی مخفی تو حید را جلال کعبه
 عیش را بهر صفای کعبه کعبه
 چون تو کعبه عشق از کعبه کعبه
 با سپاه عشق شود از کعبه کعبه
 خوانده و اتفاق را بهر کعبه کعبه
 جان غم فرموده از کعبه کعبه
 که چه در کعبه کعبه کعبه
 در کعبه کعبه کعبه کعبه
 در کعبه کعبه کعبه کعبه

مازیت از در میت لکن از تیر می
 آنچه از دبیعت را بسوی الله تواند
 ای حبیب حق توفی مجرب را صفا
 ساعدین بدر از زبان نه دانی
 آن دل حق و صی مصطفی که خدا
 آفتاب آسمان قدریکه زلزلد
 نور چشمین دولت است بطینت که
 مشرقی خاکپاشان زهره زهره
 خوف عین تو خالی که کعبه بی از کاش
 بنت اندر دین با غیر از در حق سلام
 ای عزیز مصر معنی طوطی طبعین
 دست بخت کونه از دلی و صفا که است
 کو هر طبع شام خاک بایت خمر سزد
 نظم مخ در خلو جا بهت با جو با که
 ای ز آب بر جسته لاس دین
 کج ویران جا کن که از آن قهر
 با سر در این لطف میر بر نه بر

هم ز لطف خویشش در دما بکن
 ای با هر شکسته ترا کار لیس
 دلو تو هر جسم دل افکار لیس
 دیده مستاع قلب مرا صد هزار
 خلقی مبین صومعه از انتظار
 تو کج میگردانی و عالم طلسم
 کا هر نمود چه و که گشته محجب
 در هر چه هست بر تو نور وجود
 در ذات آفتاب نباشد تعدی
 چندین هزار خانه و یک در پیش
 اصد عدد بغیر کی نیست در شما
 جزو اعداد از چند نیست به تحقیق
 یک بگرد حقیقت و امر مختلف
 از یک ثواب نیست شده عالم یک
 این یک ز سر که نشسته جان کور
 این یک عشق بر خفته بند خدا
 این یک درون صومعه شمع
 این یک بدیر الله زنا را آید

در اختلاف صورت اگر مکنی نظر
پیش تو باریت خبر اغیار آید
رو چشم دل به بندد دیدار این
و آنکه به یکر که گیت بجز بار آید
از خود بدد دیده و دیدار طلب
چون نیست جز تو مانع دیدار آید
آنکو چشید چاشنی از شراب عشق
در صومعه بخت آنکه حصار آید
هر کس برین صحنه کانی هم برسد
ناگست آنکه محرم اسرار آید
خاموش کن حسنه که در از عشق آید
بر تر ز حد شیوه گفتار آید

ساقی ببار جامی نغمه پاکه بشن
عشاق را نوا ده مطرب بیکت آید
گفتا نیارست می تا تو بهایان
آن می بهاند از دلی جان بکتر آید
تا طایران قدسی کرد در عشقت
در خط و قاصد سخن آنکه دایم آید
ای نازنین عالم می کس نیار ما را
کانه رده تو بر دین عمرت آید
این عشق شود از کینه و کینه
بی شناسی تو در بحر سیر آید
ای از زبان منزه ای از زبانی
هم فتنه زبیر هم آفت زمانه
کر لب بر آسینت نتوان نهاد
این نه بس که با باری برستانه
از طره تو موی تا در کف آید
شد رخ شامخ جام از دم چو آید
تا کی اسیر عشق کرد حسین بیدل
خدا می به طهر باری با این که سینه یانه

اگر کج بود ای ترا کج دلم در آید
شمع کلا ترا شمع با جان پرور آید
هر جای عشقت ساختم از غیر تو کج
حاشا که سازم کعبه ای که کافران آید
در دوشه فردوس اگر در بهمانی
ببینند با معرفت آنرا که از کاش آید
مست و خرام تا بدنی در شناسی
کانه فریاد آنکه نشید ام بمان آید
عشق علم لغز است صد فتنه کاش
و اند جهان نکه داشته کجا آید
غواص کج خرم که باید از سر کج
در کس نفع کجدم آنکه بجز در آید
تا کی بی بود ایان ز بجز حبیبی حسین
خود لایق ز بجز تو که در جهان آید

دوشه خروم از شر عشق بپای
کشت عظم بقدر و بیدل و دوا آید
اشنانی کو باغ عشق عالم سوزد
کشم از دین دل و جان و خرد آید
روح قدسی است که در عجب دوا
که کند ساقی مجلس غمزه مست آید
طفه کم کن بر رخ و لعل از شر زانه
را که فریاد در احوال تو فرزان آید
ملک با عشق مونس را در کسب آید
قصه بسلی و غمزه نیست آید
کعبه دل را تو برد از خیال آید
در نه خوانند لعل آن خایه آید
محو شود یار همچون آینه بکوه آید
کو خوکم کرد و دور و بی کج آید
در میان پاکباز نغمه کی با بی حسین
تو نازی جان خود را در ره آید

بازم دیدم مرا از نظر انداخته با حسودان مزخرف شده پیرداخته
چو شده ای تلک جفاکش کجای بود که دلم را سپهر بر جلا ساخته
با حسودان براندریش چو در زاری قدر با لعل لکوی کیش چو شاخته
شرط یاری و وفاداریت این بود که بقصد دل مزخرف جفا ساخته
بجو در بار غم عشق زخم قلب روان لب کنه دیدم چو حاصل کفایت
مزخرفم که گرفتار کنه تو کنه

لیک شد چو خسته کم انداخته

مارا چو خسته خوشتر شمع کشته کو یا حدیث معانی شکر کشته
بر در زهره خط غلامی شیده چو با طره زینا کشته شکر کشته
ماقب عاشقان کنه شکر کشته سه روز ملک سحر زده شکر کشته
سجده با زده شکر کشته زان نظیر شبیه با چرخ شکر کشته
در تلک نیم ست که ما بخیره ست و غراب لاله شکر کشته
جانم قدر جان جهان ساختی که این با که از غم شکر کشته
ما دیک دل بر آتش روزگار دی و معرکه تو چو شکر کشته
از نار و آتش چو پاره افی چون تو نه از خوشتر شکر کشته

تو طبعی حسین و شکر کشته

شکر چو حاصل است تو شکر کشته

ای ز دردت عاشقان خسته دانی و ز جراحت تیر تو هر راحت جان یافته
خارج حسن از سودای دل بود این از بلر کج عشقت کج دیران یافته
از زنده ان دیدار تو از سبلا شک گشتی هستی خود در موج طوفان یافته
وقت دیدارت که آن بتقای عکس گشت تیغ عشق تو ز جانت قربان یافته
خضر در ظلمت عسری جنت آب زنی عاشقان از فاک کویت احسان یافته
فاصله کن کعبه کوی تو در ظهور شوق حسدیک و استبرق افکار غفلان یافته

کشته سلطان لقا لیم محبت چمن حسین

هر که از دیوان عشق دوست فرمایافته

دل از زبان رطوبت کند اگر جوی جانی که دما نیک از دست بهار کشته
بر در عشق لدم ساز کاند از قهر لبش چو حلقه پیشروانی اگر در بند دانی
محبت را دلی باید خراب زده محبت کج خاص سلطان نباشد فروریانی
اگر ملک قهرم خواب قهرم برون نه استی بقای جافولان بانی چو تو از خود کشته
ز نور شبده حقایق پر تو بر جان تو باید اگر کو علاقی را با بیهوشانی
تلا در صف این مجاز سر باید کشته و کر نه با بر برون نه که تویی میردانی
بدار الملک مهر جان اگر خواهر نشانی بخلو خانه عزلت چو یوسف زندانی
چو سلطان بی خبر خواهی ملک ملک دیشی که سلطان نیست در پیشی از دیشی سلطان
اگر در دلدی تو سر برای تو سر جوی چو مهر بادت کوهن بجان مهر جوی

در پیش پسر سرکش را اگر کوه و گاه
 نرای مر جایی ز در الملک و گاه
 اگر بخوان خورشید را در پیش
 کند روح الامین آنجا بشهر با گس
 ز کوه ماسوی افروز آن استغفر ابد
 که تا برستان به جوی جان و گس
 سلیمان میگفت لیکن سلیمان
 بزور بازو نیست نوبت دیوانی
 که تا در عالم وحدت به جلوه شامت
 به روح القدس خواهد فرست
 ز تو تا منزل مقصود کامی شوی
 اگر تو باره هست دین ز تو تدا
 دمی مرآه جانان را بزرگتر
 که تا کرد ز خورشید جانان نورانی
 ظلال عالم صورت حجابش کبری
 مبین در سایه بغیر که تو نورانی
 ازین مدار یافت مقصد را به نورانی
 فلا در ز اگر بای ز تو قیامت بانی
 فلا در گشت باید تر کن ز خود را
 تو لا با علی مسجود اگر بوی جان
 بدین سلطان گشتی نشاء عشق با زنی
 که بر تو مشکف کرد همه از نهانی
 اگر تو عارفی ابدی ز تو قیامت بانی
 که معرزه جهان کجور در هر از خدا
 طواف کعبه صورت طیر گشت کرد
 بیاد کعبه معنی دمی جو فیض دانی
 اگر از خواجبه شربت بصورتی نهادی
 بجهاد ز تو در بیکان سلطان خراسانی
 ز نام شمعین سلطان علی مودت کردی
 بخو تا نه وحدت جو در دست
 بنهنگام ملا عام اگر از خلع خاص
 کبی تمکین کند بر کز لایک ابدی
 فدی و لغو نماید که از ظاهر سلطان

کز نه گوشه فقرات و از عین درخش
 که زایان در خود را در ملک جهانانی
 بهر خورشید را شاید که از صد و گس
 بعربانیان هر ز رفعت از عین عربانی
 دبیرستان عینی با چو جان و گس
 نما عین کبریا شکر از عین عربانی
 چو در میدان لایحه بگو سکام چو لا
 بکار کبریا ز زعفران ز غسانی
 براق برق جنبش را چو لوی لایحه
 هند خاک بر سر بر جوی عین عربانی
 سر بود اگر در بار بادی عارفان
 که کز کعبان بهیجاد صدان بانی
 ترا دین جان عین عین
 براق نیایا بهر لب لک بالانی
 برده نقد دو عالم را بوی جان و گس
 که هرگز جویری نبود عین زبانی
 الا ای شاه دین بود ز تو بید از زانی
 که نور دیده زهر افروز شاه مردانی
 ز سجاد عالم بود بونو دیده دلها
 که بهوم بر تو می تابد کلبه ای بانی
 کینه خدایت را انداز بوی آمد
 که فاروق فرغین ز تو نورانی
 ز نظر عالم آراست جلوه شمع را بر تو
 ز با عرش فرسایت تو بر شمعانی
 چو بیغمان گشت بر کز نایب کار تو
 سلاطین جهان هر دم کند عین عربانی
 کینه آینه قدرت رسید از عین عربانی
 که کار عین کمال آنجا به نورانی
 حسیرت خسته را در بای ای سلطان
 که دور از تو بیکان آمد ز تو بانی
 باب رحمت در رفت بولوح ضریح را
 ز تو عین غسانی و تحلیلات طانی
 تو احمد برتی شام و ز در در دست
 زمانی کجورانی و کاه خسته سلمانی

اگر در قدرت شاه چنین این شعر خواند
از خوان فضا و اگر از پیش بی که دایان

که کام نهم لایق بقا نزل در رضا خوانی

دلانا که ز نادانی بر نقش جهان سنی
چو در بند صور باهر همه خاک کبریا سنی
رخش چو نور ابدال عالم آشی فلک
از این و آن جلای آید ترا در کعبه عشق سنی
ز کثرت جان خرم اعظم از خود می آید
تن از دیدار جان مانع شو چه جان سنی
کف تیره حجاب و آفتاب صافی الهی
صدف پنهانی گوهر نماید در نظر سنی
سحاب تیره چرخ آید ز مهر در همه سنی
مجدد نو ز خویش آنکه دین دریا قدم
لکر با خویش عمر بسوزد در کعبه سنی
ز خاک در که مو چشم دل کشوی
رفیق حسرت خود طراز آینه یابی
نکبت محبت از نادانی بر ملک دانی

پی سراج روحانی بلبا زین ظلمانی
بر لایق توفیق شایسته را چو در سینه از کبریا
در دلان پیدا چو فلکشان سبزه کی بویا
اگر در چشم عشق رخسار محبت کبریا
نقش نفس شهوانی چو از خاطر فرج
سمند محبت در یابی بهر از آفتاب
ز شیطا از چه بر سبزه با در جلال
ز نقاره زبان دانا چو در حیرت فروانی
اگر از تن بر فرج آتی در آتی در جرم جان
اگر از طایفه سنی ز جستن بر نفس آتی
بده جان و شریستان ازیر از غریب
خلید سنا ز عشق بود در آرد آتش روان
حذر کم که اگر آتش بود بر خاک و غلغله
تو از خود نباشد فانی نیاید و صلیبی
خیانت محبت میدارد برین خویشی
اگر چنین روح ربانی زده اخلاصی شرفیابی
ز غیر روستان در او روستان دانی

که تا بر شش رخسار زنده بر زبان سنی
کینه جبار جلالش ز دلچ آسمان سنی
ز غمت غفلت از خود چو کشتن دل کبریا سنی
ملک اندر کمالی فلک با معصیان سنی
رموز غیبی از خاطر ز جهان سنی
چه حاجت بر کرم را که بر ستوان سنی
ز درین از چه اندیشی چو تو پیکان سنی
بکاه کشف لهر از سر سینه از زبان سنی
در از خود خاک چو بجای جان سنی
ز شاخ سدره دلوئی کشتن آبی سنی
نه در دنیا پشیمان ز غیبی یابی سنی
که در هر گوشه آتش هزاران سنی
کز زخرا لاله یابی ز شعله ز خویشی
کینا در دست چرخ یابی که خود را دانی سنی
ز خود بگذرد در او بنگر از این آگاهی سنی
اگر چنین روح ربانی زده اخلاصی شرفیابی سنی
ز غیب آخرت بر آنگاه دور غیبی سنی

ز دست دل مرده در دگر اگر در مان چو می
 شود دور از بر عیبی چو خورانه غلبه می
 شود مغرور و سنجالم که چرخ بر هم نهی بد
 نه تاج خورشید بانی نه طغرل طاعتی
 که از دست چو کمان نهار تو شود فرخ
 نه آن فرخ نهار است آنکه باطل است
 زویرانی تر است ای کجای که چرخ در آید
 ز کبر و از ریا بگذر بگوی که با ما تو
 جهان شود از جهان بر اجنادی تو
 بنگاه فرخ ظلمانی می آید از دست
 چو دل از درد خرم شد دل از دل زده
 حسین از داف مرده چشم چو کوه
 چو کوه آینه میوه را زمین بوی کوه
 بر پشت است از دستان میا بادستان زمین

که تا زان سر در دستان هر دستان می
 که تو در دستان خود آینه سیاهی
 چو تو از ظلمت هستی غریب از دلی
 ملک آینه مرده و آه جگر صافی کن
 از دم و دم رخ آینه شود تیره و
 چهره دوست در آن آینه پیدا می
 همه آواقی پر از نور محبتی می
 با چو آینه با کوزه محبتی می
 بدر آینه دل زین آینه می

ز قلم تو آراسته کرد دامن
 چند کوی که ندیدم از طلعت دوست
 مرصوفی که از سر بهوت دانی
 رشته صد توبه از نظر ظاهرین
 که بباران نگر قطره فروت
 نور انجم چو بیا بخت نکرد دشت
 یک سبزه چو کلی کند از بهر ظهور
 روی وحدت نظر کن لعل اخلاص
 واحد در همه اعدا و چنان سیاری
 سبزه هستی خود در کن از دین
 اختلاف صورت که سبب کثرت و بس
 سقف دیوار چو مانع شود از نور
 صورت جزوی بهر خانه چو در آید
 جنبه از کشتی بر کج که هم کوید یار
 قانع و عده فردا شده چو شود
 با چو بگریم تو چو خطره زاکشته جدا
 تو قباب رخ مانی چو زخو با زدی
 که چراغ از زلف جان و مژه ای می
 دیده از خواب کمران با کشت ای می
 دوست را در همه آفاق چو بر ای می
 چو سر رشته بیایی همه کیست ای می
 چو بدیاری بر سر دشت چو دریا می
 که چه بر چرخ بسی کوهر خشت ای می
 اختلاف صورت و کثرت اسمای می
 مادر دلسم و صفت عین سستی می
 سرمان احد از همه اشیا می
 ماتر خ دوست بدلان زنده ای می
 چو ز تنها گذری دلبر نه ای می
 نور خورشید بهر خانه محبت ای می
 زری شب تاب کثرت اجزای می
 چو چو ایند نظر چند بهر جای می
 ذکر امر و ز تو فردا کی و ما ای می
 چو تو زنده برسی خود همه در ای می
 بی حجاب از رخ ما جانی غافل ای می

ما چو آیم تو چو کف که بجز بر آب
 چو زلف در گذر آب نهایی
 ما چو دریم که گرانمایه و تو چو صدف
 چو صدف را شکنی تو لور لا الهی
 دیده از ما طلب چهره بدان دیو
 کی بهر دیده چنین رود لا الهی
 بنده یار شوی شاه عالم یابی
 خوار عشق کشی عزت و لا الهی
 رنج ناهجه کی کنج بدست آید
 درد نادره کجا بود برادر یابی
 شوره از خاک دهد لعل و بند تو
 خوره از ناک رسد بر سر حرم یابی
 وعده لب لب از عسر بود در قرآن
 طلعت نور ز بعد از شب یابی
 خطر بادیه مردانه دود زدنش
 کانه چو دگر کند از راهمه زیابی
 در هوا بار هوسیت به پر عشق
 کاشیان بر تر ازین خوش معالی یابی
 فتنه اسفر روح قدر سرور در
 کاه معراج دلت پایه ادنی یابی
 آن محبت که ظهور همه از شوق است
 تو مپندار که لور اشور یابی
 روح را در طلبش عاجز بهر آن یابی
 عذر داد صفش و لا الهی
 رفت جان و دل کوشه نشینان
 که بهر کوشه از دهنه خوفا یابی
 آتش عشق که در دل ریخته یابی
 عذر داد صفش و لا الهی
 ناز تنی است که که ناز که گاه نیا
 تابد در وصف دهنه خوفا یابی
 گاه از دیده همچون نگر لبیلی
 کاه در دینش از دیده لبیلی یابی
 آنچه کنج که در خوش نگویید حسن
 دیده بکت اگر که در کنج بود یابی

لیدل چه پارسسته بند علاقی
 بگذر ز خلق لکر تو طلبکار خالق
 دهنه قدم بیادیه شوق خرم حال
 کر رحال کعبه مقصود عاشق
 اندر فضا کشتن جان است
 در تنگنای کلمه صورت و لا الهی
 کی پارس طاهریم حرم نمی
 ما تو نشسته بر بردت و نازقی
 آثار تو چو شعله روز روشن است
 هر چند تیره حال چو شبهای عالمی
 شاهان نهاده رخ بسم از ترس
 تو از خری قباله بصف بیادقی
 با هیچیک مراد است اندر جهان
 کز هر چه هست در همه عالم بخاری
 قطع علاقی است کلید در بهشت
 طوبی لک از نه بسته بند علاقی
 کوئی که هر حضرت لور بر فرست
 کوه لکر چو صبح در لیل صافی
 ناک کز جناح نجات اندر عشق
 پر باز کن که بلبل باغ حدیثی
 بکشی پروانه کز کز خوشی
 کز نه دجار و پنج پیش از مضی
 دزد مننه شکو که مشام هوایند
 کز طالع نسیم ریاض حقایق
 کی پی سپر کز در فاجات فرسج ما
 تابا بر بند خد نکات و دقایق
 کز تو عبادت از پی جنت میسکنی
 عابد نه بغوی عشق فانی
 گویند قدسیان بر تو طوق عالم
 محو بس این حمد و درود طواری
 بیرون سپید دل سپهر چو کینه
 بیکر که صاف کرد با کی نمانی
 حور روح چهره خود کی نماید
 باد یوسف را تو عزت مرانی

حسن عذار روح چو هرگز ندره
 گریه رو فرشته جان بنیست
 از دست شرفش زلفش زدی ای
 تا همچو سایه بر در او کشته معیم
 از عجز لعل روشن لب همچو ماه مهر
 او بود الوفا و تو زو قای و لای
 ای آنکه از لایق الطاف کوکار
 دازد زده مضطرب زات تو افتخار
 از درد مضطرب مغرور ابرو درازی
 مصباح مضطرب ابرو را بر آینه می
 در واد مضطرب قد و سبیل غیب
 زدن سر که در سواد غیب است از نور
 ره ده در آن جسم من محروم را از
 ای عیسی نامه تو دلنی دوی ما
 در کام جان خسته دلان زیر جوشه
 مار اخلاص ده ز بطالت بختی ما
 زاری کنان بقا تو خواهم بجهت تو

نفس بسته حکایت عذرا و دلی
 باریو نفس خفته بهمانا موافقی
 کاندز بنایه سایه خیر کلاهی
 مانند آفتاب جهان تاب شادانی
 نور مغربی در فروغ مشرقی
 هر دم فبید دولت و اقبال و افقی
 بر فارسان حلقه تخمین ساقی
 که فاضلان جمله آفاق فاقی
 در حسن خلق بر سر ابرو خرافتی
 اصباح شرع و اهدایت تو فاقی
 علت کشد بگوید و حکمت شوائفی
 مار احو محرم حرم آن سعادتی
 فرس بر سعید و تو بختی باش ماضی
 کاندز علاج خسته دلان یکبارگی
 نغمه خمری خمار که هر لحظه دافعی
 حق را از غیر حق جز فادافنی
 در ابر صریق صفا تو ناضی

ای که در اقلیم دلیما جا که سلطان
 از که جویم الزلف خنجر زلف جان
 کرب از خنجر بندم هم توئی اندیشم
 بچه با نیکو خنجر بر خلق بهر احتیاج
 قدرت چو کاکل عالم گوید آن مکان
 آن در غیبت من امری حجاب لایح
 که بهر برایش دل عاشق زده و بخت
 عاشق و معشوق را لی عشق با تو کانت

جمله عالم بکین تنهاد در وی جاری
 با که گویم در دود خود هم غایت توئی
 در بنالم از فرقت بدم آن توئی
 در بر سر بر بچه دیدم شایسته توئی
 فارسی حاکم بدارش دیدم آن توئی
 خنجر کج چشم من دیدم که این آن توئی
 کج نهان خنجر کج نهان توئی
 ماله یعقوب حسن بود کفایت توئی

جان بخور حسن از تو شفا دارد امید
 ای خدائی که مفرح بخش بر بخور آن توئی

کر عشق انقباض بکوه نبودی
 کرباب حق داف بر بکر فنی
 که طور از موسر نبیدی از از عشق
 که کعبه ز احد شد صفا خنجر
 که شایه خلائی نشد جلوه کرم
 منصف بر جان از خود توئی
 که جان حسین از توم قوت توئی

جانم ز حرم حرم آگاه نبوی
 شایسته درگاه نبوی
 برست تجلی رخ شایه نبوی
 تا خنجر برادر حسن جاه نبوی
 چندین تیغ خنجر تو کاه نبوی
 که خنجر نباشد زنده کاه نبوی
 هر دم جگرش بر خنجر آگاه نبوی

فرخنده زبانی که تو دمدار زبانی
 فرخ غنمی که در عشق درانی
 فی صبر مرا که تو زمانی شکیم
 فی طاقت آنم که تو دمدار زبانی
 در بجه نهانی در غم از عشق تو کیم
 از دای و لکنم لطف که از بجه
 گویند که از بر تو انوار حیات
 روز نه جانی چون غایت
 در پیش تو جان بخش و تو جان
 زان به که بسوزد دلم از داغ
 عار آیدم از سلطنت ملک و عالم
 کر بر در تو باشم امکان کیم

شاهان جهان بنده دیکاه حسین اند
 ناکفته از لطف که تو بنده مانی

اگر تو عشق عشق جلا و بسته جانی
 روان بگذر ز جان ابد اگر جوی جانی
 غم سحر عاشق را چه دیت از دلی
 چرا خیمه جانان را چه را آهیت پنهانی
 اگر سلطانیت باید بدوش این
 که سلطانی آرد دوشی در دوشی اسطانی
 درخت تپش عشق اندر دلدی
 زان لاله شبنوی از دوی اگر روی خیرانی
 اگر آتش فرو کرد بر آتش عالم را
 سمندر و درار عاشق در دوشی و تبارانی
 خدیو عشق جانی پسر زار تفتان
 که آتش با خدیو کند رسم کلماتی
 جلاله قوی ای دل بود از خوشن
 که از سبزه جبهه لاله رسد انوار سبحانی
 چو میدان که کج شده بود در کج و نهانی
 بیکر نقد عشق لاله رضا داده بود برانی
 بخاک و کانه و صیلت مراده ده کرد
 بجان آید حسین ای جان در ای صحرای

بشارت باد ای عاشق کیم با لاله
 بسک جان را تا ریش کن کنه دگر از جانی
 جلا آشفته عطفی که از عشق خبر داری
 جلا و بسته جانی اگر جوی جانی
 اگر خیمه که عشق لاله بر جان کیم جانی
 بر افشان در افراسنت کرد عالم جانی
 لاله از طایفه قریب دین کیم خیمه پوی
 مکر بادت نر کید ز کلمات نهانی
 چو بومان کوه هر و بران کیم کشته کردی
 بسور شاه خیمه باز که نوشه با سلطان
 بر آرد کیمفس از جهان بولس که عالم را
 که با جانان پدید آید از جلا طمانی
 بقیع عشق قربان شود شمع جانی
 که با عمر ابدیایی حکم نص فر جانی
 دلا در بونه عشق دمی بگذر از دوشی
 که نقد قلب ستانده مرغان جانی

حسین از بنده فرمان شور سلطان عشق
 سلطان جهان ای کیم کند بنده فرمانی

بار دیگر فتنه در انس جان از عشق
 چهره بخوی و آتش در جهان از عشق
 از لعل خاکساران بر سر کوهی
 فرش عزت بر فراز آسمان از عشق
 عشق را سر بانه دلجو حسن و لبران
 شورش و آتش در کفر و کلمات از عشق
 برنی از کلام لطف خویش خفته
 غلغله در لبستان بوستان از عشق
 سیح بی باکی ز لاله در کف سلطان عشق
 رسم بشارت در ملک جان از عشق
 دله در حرمت را زنده ز لاله صیت
 نام کثرت در زبان از عشق
 لب فریستم ز اسرار وای از عشق
 خودم کیم بر سر راه در زبان از عشق

حسن را با ناز پیوستی و در ابروینا
عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی
از محبت شعله افروختی و ز پرورش

شعله در جان حسین ناتوان انداختی

ای عشق منم از تو سرگشته و سرودن
و اندر همه عالم مشهور بشیدائی
در نامه محبتن تا از نامم زلف افراشته
زین پیش اگر بدم هر قدر دانائی
ای با که فرو مشرب سرایه حبش
از دست خورش منم ز نایم و توانائی
سرایه ناز از تو هم اصد میا از تو
هم و امن بشیدائی هم دلبر عدائی
کز نیکم خواجهی بر من نفسی دردم
من محبت صد ساله تو جان مسیحا
دل تو که تو ظاهر تو با طهر تو
مستور ز هر چشم در عین مریهائی
نیری ستم اندوز بر دیده فرودن
آخر چه جگر سوزی بار صید دل آذائی

بود آن صفت موزان از شوقش نم جان

ناگویم ای جانان تو سوخته مائی

چه حد ز کنم ز مردن که تو ام بقایائی
چه خوشتر است جان سپردن اگر مستی
بله تیغ عشق بر کشمیش این شکسته را
که ز کشن تو باید دل مرده زندگانی
بی جستن نشانت ز تنم که کشن نیاید ز تو غریبه نشانی
که کشن نیاید ز تو غریبه نشانی
ز خا خوی پستی چو من امانه محبت
قدحی بیار ساقی خزان نمی که در
ز زلال خضر جگر کن و در بقائی
که بجان رسیدم ای جانم غم جانی

نفسی هر دوشم بنما جمال خویش
بشکنم بنور تو که بلای کمانی
که جلوه جمالت قدح از خدش
که چشم ترا چینی بر بیایه نهانی
لب و استیقت سر ما و استنات
اگر کم بخویش خوانی و کرم پیش رانی
چو حسین عاشق جو که هزار ذوق باید

بکه نوال رویت بجواب این ترانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالم زائی
و در جهان بهم بکفر نقاب اگر برائی
زمن راق هریت چو بنای افت
ز ظلال اثر نماید ز جمال و نشان
بله ارش مجرب بنما طلع خور
نه تویی بهدش لوتی نمی جان مائی
غم خویش را که گویم بکدام بگویم
خبر تو از که گویم تو که در صفت نبائی
بجای لایزال بکمال میزدان
بکدام هستی که نمائند این جدائی
دل و دین چو میرائی رسیده بگویم
چه قیامت که باشد چو نقاب کشائی
چو نبردنت روشن که بکس نظر کنی
عجب از جمال خود را بکسی ذکر نمائی
چو غنیمت عشق لوتی بگزیند از دل
که کلید سخن بر رویه جان نشانی
تو سپهر پر ز آبی کنار بحر وحدت
اگر تری بگویند تو شکسته دل چنانی

ز لب سر هستی خود چو حسین شو مجرب

پس انگیز در آید را که تو مرد نبائی

بیای که جان را در ادا ترانی
که دارد مندم مسیحا خونی

جهان چرخ است تو جان که چرخ جان نهان بود آتشی
چو ظاهر بباطن بیابختی که ما تو باشیم و که ما توئی
غلط میکنم ما تو خود کات در آنجا که ایجان تنها توئی
زن آتش را عشق در ما و من که با جمله لایم دلا توئی
هر کوشه از تو صد فتنه است که سر مایه شور و غوغا توئی
تو معشوقی ای عشق و هم عشق که لبی و چرخ شد توئی
ز عالم چو آینه سخی تماشا کردیم تماشا توئی
فرایسرت خودیم جز از دگر که روح ملامت افتاد توئی
ز هر ذره جلوه در حسن تو که در دیده پیوسته بیا توئی
گر آشفته آید صدف حسین

تو معذور درارش که گویا توئی

دوشه حلاج نه دلبر دوشی دلو برست دلم سچ سبانی
من چو بفرمان او سچو گفتم بدست به ز فرخ دین دل از ره پنهانی
گشت دلم برست او جان شد با دست خنجر هم از دست او با که جانانی
سور من آتش که چو جبهت دین کرد در اقلیم جان غارت سلطانی
آتش بر کوفت و فتنه خزان تا بنده از گرم کنج بود برانی
آه که از عشق تو دگر کین بر تو کین عابد درین شد عاشق بهر مانی

کوه خود فانیم دلو بر پاشانم بر دمسلمانم آه مسلمانانی
سلطنت عشق علیا ساحتی خنجر دلم را سید بر خطر جانانی
آه که از بخود در چرخ شغف کنم کر بکند شاه فر رسد نمکبانی
دوست جو آمد عیان رفت حسین ازین

غار به دلو بر دوش فلفلت لسانی

روانی نقد جان در باز اگر سودا می داری چو شمع از تابش کعبه از اگر بر داری
شهنشاه جهان کرد غلام بند فرات چو بر مشوره از لور خط طغیانی داری
چو از کبر در بارستی ملک کبر با سینی بیک چشمیکه نورانی ز خاکشانی داری
سر رشته برستم ده من از سر کن اگر تو لعل خواصی در دین داری داری
هر چه می بینی چو مقصد کوشش آمد جملایار دگر جوئی چو جبهت مانی داری
بچشم من غیر ترش که خبر در نظارت دگر تو میدید از جهان لعل مانی داری
بهر کسر دل چه می بندری غنی که غلام بحسن و لطف از با و کجا بمانی داری
چرا خدای این ره را چو از خدایان جملایار روح نواز است از دای داری

حسینا چون که اطبعان بهر زبانی

اگر تو ذوق برستی ازین در دای داری

جانم برخت از غم دلی غم نمیکنی دانی جو احوال دل در غم نمیکنی
گفتم کنز عبادت از سر گم مردم و پیر و پادشاهان هم نمیکنی

ما از تو فانیم یک غمزه را
یار بده محبت که آن غم نمیکنی
جان مرا از آتش حسرت بوضی
جانا حذر ز آه دادم نمیکنی
چرخ حسن خویش دادم افزون کن
وز ناز و عشوه یک سر سوگم نمیکنی
جان مرا که محرم اسرار کبریات
اندر حرم و صلا تو محرم نمیکنی
ناگفته ام که ای کاش خندان نیست
چشم مرا از گریه تو بی غم نمیکنی
عالم عشق تو همه در شور شدند تو
بیچ التفات جانب عالم نمیکنی
رفت آنکه از جفای تو فتنه یار کردی

یادگر جوید و یاد زبید او کردی
ای کاش کی غم تو فتنه یار کردی
خرو نم که بر لب شیرین طبع
باری همان در طیفه فراد کردی
آن شد که در مقام حیا نیست
وصف لطافت کلام تو کردی
که باد لم خیال تو بینا نیست
و آره که از دمهال تو کردی
باز اگر خجالت عشق تو نیست
دل را از قید عقد خود آزاد کردی

همچو حسین نامه هستی در بدی

آنگاه در سر عشق تو بنیاد گویی

هر جا که هست چرخ تو کجی
از مبللان خسته بر آید قیامت
که جان و دار و دیار تو لایا گویی
باشد که می کند دل عالم خرامت

ناصح ندیده چهره لیلی چرا کند
مجنون خسته را از محبت ملامتی
عالم چو از قطاد دل زلف تو در هم
حالت مرا چگونه بود استقامتی
صد آبرو در یامم اگر باشد بجای
از خاک آسمان تو بر رخ علامتی
عمری که غافل از رخ تو گشتی
ضایع گشت دست برانم خرامتی
چشم حسین چشمه خونین زلف کند

هر جا که بی حسیب نماید آقامتی

ای کاش در محفل تو فرخ خاک گشتی
بار ز تنگ هستی خود پاک گشتی
که بود در حبس دی و صلت ابدی
کی مر ز درد و جگر تو غنا پاک گشتی
ای کاش در لشکار کت صید بوی
تا یک نفس صاحب فقر پاک گشتی
پوسته سجده کاه ملک بومی اگر
ز رسم سمنده تو فرخ خاک گشتی
چرخ غایت ز دست تبار گشته گشتی
بار فتنه آن بت چالا پاک گشتی

که چون حسین خاکدست بود بر بقدر

چون عرش تاج تبار که خاک گشتی

اگر شبی ز جهالت نقاب کشی
بچهره خدایت عشق ایبارانی
ز عید و سر مردم چه حاصل است
عجسته عید من اندم رو گشتی
اگر کشش کند جاذبه عنایت تو
چه با کشش تو فتنه آید آشتی
رفت تو رفتی فروغ صحبت ما
بی یاکانه پیش بر آشتی

چه طره که ز تو یکدم شکست مرا
که از جان کراچی بود شکست مرا
ز چشم مردم صورت برت نهانی
ولیک در نظر ابد دل هوای
دل را بر آفتاب هر طرف منگر
نکر بخورش که نو جان هر غاش
نقطره که جدا گشته ز جوشش
در آب بحر که موج و کاه دریایی
چو نور چشم حسینی چگونه نشناشد

بهر لباس که ای نازنین برون آئی

تو که شاه ملک حسنی و سرور عالمی
دل اچو مگر کدائی عجب از نگاهداری
ز تو ام امید رحمت یکدم روی باشد
که نه غم ز آب دیده ز خیر زاه داری
ز میان ما هر دیان رسد بکسی دعوی
که چو آفتاب روشن ز درون کواه داری
پسند در دل فرخنده خاسته ای
تو مرا بهر آنجا که نه جایگاه داری
در خلوت درون را چو دروغیستم
پسر از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری
خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بر پی
که تو یوسف زمانی کرد کلاه داری
بگذشت بر زندی حسینی در مگردان

بکمال آشنائی که بر شاه داری

منشی از در و دیوار که در آید
چو خورشید جهان همه عالم سار
که زنده بود بهر نهانی چنانکه در آید
چو سحاب آسمان که ز جوی سار
ز خیر از تو بهر کس که در آید
به طاعت یکدم زار اگر در آید

گر از در رضا یکدم نظر بر عالم آید
دوری از روضه رضوان بود در آید
تو با چندین نشانیها چشم خلق نهانی
ولی در عین نهانی بر عارف بود آید
مشو غایب ز رخ یکدم که اکلم دل آید
مرد از چشم فریاد که نو چشم نهانی
جهان آینه آمو صفا درویش آید
همه عالم سر اسرین تو تنها جان نهانی
بلطغم روی خوشی که مژده تو خورد آید
بخویشم نهانی ده که مژده تو در آید

حسین اشعار شریف جهان کز فک عالم را

که طوطی را نمی شاید بعد تو شکوفائی

نظر کمال دل خسته ام ز فکری
اگر چه روز و شب آید در درونی
صباه چنین بر زلف او بر دیوئی
بسی شکست که آرد بنافه فکری
منم که عهد تو اید و دست نشکنم بر کز
توئی که خاطر فر خطه خط می کنی
ز در لطف تو شعر سرا پسندیدی
سزد که نام بر آرم کنز بختش بختی
منم که جان بوفاداری تو خواهم دیو
تو کرد فاکانی از نازینم در گزینم

حسین بی رخ تو میدرخشد

که نور دیده عشاق و شمع انجمنی

مرا آنکس که ندانم بجز که بکشد
کجا است خورشید من زنده جهان کنه کس
هر که میسنگم خشم غریبی کز
چو زنده کجا که در آید
منم که در همه عالم ندیده آنکس
چو زنده کجا که در آید

خواب گشته هر طالب مهر مدنی ز پا خاده زودت بملک دلداری
 در پنج عمر عزیزم که میشود ضایع در آرزو در وصال بت بگر خوار
 ستمگری صبر شوخ دیده کورا بجز خدا دستم نیست بذر و ثمر کار
 بهیچ بار مده دل حسین در پنج مکش
 که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سر نماز رونق بستان تا توئی ای نور دیده شمع بستان تا توئی
 از بار غم چه غم جو توئی دستگیر ما دزد در دل چه باب جو دران تا توئی
 ما را بر آنچه حکم کنز اعتراض نیست ما بنده ایم حاکم سلطان تا توئی
 فرمان تو بر بند سلطان زود کار کر گوئیم که بنده فرمان تا توئی
 کفتم بطره نوشی که نظاوت دیوانه ایم سلسله جنبان تا توئی
 احوال ما بدست بگو مباد از آنکه دلف ز حال زار پریشان تا توئی
 ای یوسف هیچ دم از پیشش بود کارام روح در روح دل جان تا توئی

کنج مهر حسین نشد جای همی پیکس
 مانند کنج در دل ویدان ما توئی
 بسته ام دل بدم عشق بری خدای صحنم سیم بری حور ملک کرداری
 شاد و شادمان شاد و شادمانی بر سیم سینه هر سوخته بیماری
 دلداری سر و قدر سیم بر جود داری بی شک و شکوه و طوفان شکر کفاری

همی کسر را بنور و غایت شک تا تو کر برد باد صبا از زلفش تازی
 دلف حال دل غنچه کالی بستر تو نه جو خوابان زمان عشوه ده غدای
 کر چه پیش من دلخسته نیامد کیدم بر دل خسته فرخ نیست از دزداری
 ای حسین از سر جان بگذرد بجزین بخشش
 که نباشد به ازین در همه عالم کاری

بیایا دمنرسان مرا از جان یاری که هست پیش تو جان یازیم کین یاری
 کجا بچشم تو آید نیاز مندی من که ناز غیر جهانی و سر سهر نازی
 به پیش قدم تو خجسته و بار در طافم چگونه با تو کند دعوی سرافرازی
 چو تیر راست شدم با تو از جانم نظر کوشه چشمت بکالم اندازی
 چگونه فاش شد اسرار عشق تازی اگر نه غمزه شوخ تو کو غم تازی
 چه طالع است ندانم که جان فریادی ولی جو بخت برین خسته دل غمی یاری
 جو خود زنا شتر عشق تو سوزم و دم چو خنجر اگر چه مراد کار بنوازی
 مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشید اگر نه با سر زلف تو کرد مسازی

چنانکه در ره عشق است یکانه است حسین
 تو نیز در هر عالم بحسن ممتازی
 مدغم چو شربت بر شد از در دلداری شاد و شادمانی
 حال من بخیر و چه جاک خسته و دانی بانه دلداری خدایا در دلداری

کر بهر عبادت قدم رنجه کردی
 از خسته دلان ده که چه فریاد یار
 از آنکه جویند غم عشق تو کرد
 بی درد دل آسوم نمیکردم از
 ای درد دلارام توام عین دوائی

ما سپهر حسین از غم تو چاره نداریم
 تو چاره جان و دل بیچاره مائی

مر انا کی ز جبرانت بوز جان
 جهان شد تیره دور از تو بیا از جان
 برویت جان بر آفتاب زلف که شتاب
 چه بیم از آتش سوزان خیانت افراشته
 نقاب شب بد رخو کشد خورشید در جفت
 شدم خاک و هنوز از جانم طغرل در جفت
 بامید وصال تسلیمیدم دل
 چو آمد بلبه صافی چه جبار ز بد بصوفی

چون عشق پوشید حسین گفتن نمی داد
 چو طاقت طاق شد دل ابرار در لبت داد

گفته اند این که بجای که میکشی
 دین درد دل ز بهر رضای که میکشی

از دشمنان کشند بجای هر دوست
 هر کس که بر دغای حبیبی جفا کشد
 چرخ عیبی شکسته دلان از تو فدا
 دور اسیر طغرل تو چون نیست پیش ازین
 کبرم که از بلا ستمانت گزیر نیست

دل گفت شرم دلار ازین گفتگو حسین

بکشت چشمم بن که بجای که میکشی
 قدر غبار رخ زینا لب شیرین داری
 حسن صورت نشود جمع بطف سیرت
 جان من خسته بران غمزه قفا کوی
 تو سبب جبار همه خسته دلائی میکنی
 بر دخت قطره خوی بر لعل و لاله
 چاره درد من خسته شناسی میکنی
 این قدر هست که قصد فرم میکنی

بجو دلدار تو یاری بجان نیست حسین

دیده بکشتار تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چرخ تو بکار بر روی
 تا عالم نرسد ازین آه کشیدن
 کردیم و بمانند دیوانه خوشی
 ازین آه دیده میزنم آبی با شش

عشاق را بقامت تو دل بکشد
چشم قد تو ندید کسی سرود لکشی
سلطانیم نکر که همه شب بکوی تو
بالین زخمت دارم و از خاک مغر
نمودیده طبع جو برخ تو خال غریبی
دارم بآن زلف تو خالی شوشی
هم نیز لجم تو هر وقت داشتم
دیوانه گشتم از خم چون تو پریشی
در روز حشر مست بکای حسین اگر

نوشته ز لعل تو مرصافی میغشی

ای در اعلیم معانی تو که کشتی
ملک و انش شده ملک تو زنده ای
هر که خاک ره تو تاج تر خوکند
پیش از باب معانی تو از بی ای
بست افکار تو مشاطه الکا
که ز لعل او سر ایچو عیب آگاهی
خلق دینی جو طغیانه و تویی جان
ای معنی همه خیلند و تو شایسته ای
درع حکمت جو پریشی و در آئی در
شیر بر پیشه مغر کفایت روی
انقدر هست قبول تو در لکن در که
هر دم از حکم قضا آنچه تو قدر خواهی
از بر نفس و غیایات الهی بر
این سعادت که تو شایسته آن هستی

که بدامان وصال تو رسد غمت عجب

دست امید حسین از جهت کوتاهی

آه که اندک کم یا نکرد ماری
مختم از غم و نشد در بخت بختی
بر سر صید خود لا کشت و کلاه بستم
لا صید خودی نیست چه بخت بختی

چاره کار عاشقان ندارد و زور و زور
زور و زورم چو نیست من چاره نداری
کبر و ریا میکنم بر در کبر مایی
عزت سر فرازیم مسکن است و خوار
نیستم آتش صفت هر چه او انکشم
بد در شر آردی من هست ز خاک
من باید لطف تو آردم به پیش در
بد و قد طریق من هست امید داری
باین بچو ملک که کوه بلا بکشم
پیش عاشقان جو طاق بر داری
شد ز علاج دردم خدای تعالی
ز آنکه ز عشق خود لولم فرب نه داری

که به نثار تو آورم بچو حسین جان بکف

از رخ ابرو دل کشم خجلت و شرمی

تا حسن خوش بکسی در جهان اندازی
عاشقان را آتش اندر غما اندازی
ریخته در کام هستی جرحه از غم
شور و غوغا در زمین و آسمان اندازی
تا شناسد هر تلا در هر لباسی جان
غلت در طلب بدوش جان اندازی
هر که از عشق حیات فرست هستی در با
نطق اقبالش یک جادو ان اندازی
در جوابت عالم چون ذره بریم نر
تا زهر آرد زده در کف و کلاه اندازی
بجو و صحت لا مخرج دلجو از هر ظهور
در غلام زان بر شانس بیکر اندازی
تا جان صحت از اخبار با شگفتی
صورت ابرو کز در میان اندازی
در معنی کف صورت ازین دایمی در
وقت چه بپزید هر چه ازین دایمی در
اصد و صحت از مخرج کی نرود از این

کجه زک عشق را در لشکر خدیو
رسم غارت در اقالیم رواند عشق
سوختر در کینفس فاشک هستی حسین
زانش خیرت که دروی ناکه مان انداختی

دلا چرخ در خم چو کاشق در چو کاشق
اگر ضربت زنده باشد که از حقه غمگونی
اگر کشتن بگو کاشق تلایه شدن
نخواهی چو کشتن از دست که از دست تو آید
ز جام عشق اگرستی شودت از غم نمی
چو در دلدار پیوستی ز غیر او چو می
ز شوق در در آن دلبر فدا که در غم
رخد و دین جهان بگذرد اگر دیوانه آید
چو بار آمد بد بگوئی بهر جان چو می
چو باست آنچه میجویی و آشفته در می
ازین تخمیر آب و گل قوی مخصوص
تویی در بارکی حد بصورت که چو چرخ
ز که بر آید کج شده بغواهی شوی لکه
درین دریا اگر بکوه اندازد از جاذبه

حسین از نفس بجانی مدامی جوی روانی

که از لغات ربانی ربا حین ضابطی

ایزدت سر کن که بدست آرد دلی
که بایدت ز عمر که انما به حاصلی
بنش و کینیت از سر هر زخمی تو
کهور که خیزد از اثر بار مقبلی
کر چه هر حلت کینتی کمال غلی
در هر کئی بر اینه بر ایشک سالی
چمن غاک بلبل بر در این کین
باش که بر تکی نظر افتد ز کمالی
بی در بود که در دین و در
در جمع بهشتی نشسته شمع محلی

کشتی مهر غریقی محیط بلای کشت
کو باد رحمت که رساند بطلی
از عشق سازد برده لاله ای کین
بی رابهر کسی نبرد پی بمنزلی
اگر بکوشه چشمی بسوی مانگری

ز جمع کوشه نشینان هزار دلی

بهر کسی که غامی جان چو می
در بیج جان مر از خورشید شیری
بخت لعل لب نو شیر از روی
به پیش عمره اگر چه جرات جگر
منم که شایر عالم بهیچ شمارم
اگر ملا تو کینه غلام شوم
ز خاکم به شامت به دستم وفا
پسر از فات اگر تو بر تنم گذری
مزد تو نیم کی در مقام و حور غنی
بصورت از چه تنم دیگر تو هم دگری
اگر حلقه طلب میکنی حسین از دود

باده نیم ششی سازد کرب سهری

جان و جهان فدایت ای کینه
ز دقت جان سپردن چو جادوستانی
مردن مایه در دشت شیری ای نبات
کشتن قتیقت حور است جادوستانی
از حالت ایرج هشیار نیز لکه
سازد مایه حور طلوع باله که دانی
چشم کربنه دو چشم غماز عالی خنده
بشکفته اگر بماند از دل نهانی
بی هر دمان کینه از ناله که صد
فدای تو چه ای ناله دلی در زنگانی
کرد در سجده ای هر که ناله ناله
فدای تو چه ای ناله دلی در زنگانی

از مرغ سدره منزل بکن بال و پر / زین خار نلا صورت در گلشن معانی
 یارب چه شیرین شد در گلشن نشستن / کایمیز بوی بهار شر از آفت قرانی
 بر تخت ملک سمره دار در حسین / که بگذر وجه نقصان زین خاک که فانی
 لاله اگر بر سر خلافت معن در یابی / دارم امید که لعل در نهان در یابی
 از سر بستنی سوختم سبک بر خیزی / که انلغ ساقی جان رطل که ان در یابی
 دوست را که در جهان سینه انداختی / چه تیر اکثر از هر دو جهان در یابی
 نمانش فی جود آن نام تو باقی در عشق / نیست محنت که از نام دلت در یابی
 غفلت دل که در دیار تو ماسازد / ادب آن نیست که اغیار در آن در یابی
 کردل از مهر و طهر در کن بر گیری / دوست را جانب خود دل نکران در یابی
 همه تن خاک شود اندر ره دلدل حسین
 تا بر سوی سراپه جان در یابی
 خسته عید من آنم که چهره کنی / هلال عید ز ابرو خوش نیابی
 رسید عید بهار آمد و جهان خوش / ولی چه سود از اینها مرا تو نیابی
 اگر صدمت تو بخورد چه حاصل است / و که تو رخ نیابی چه سود نیابی
 سوی روضه در خلعت نظر غنیم دارم / و که تو روضه بر دیار خود نیابی
 در آرزو بر تو را خایم از غنیمت / چه شد که کینه ای که آن رخ نمی آبی

دمی بیا که بود تو جان بر شام / که نیت بی تو مرا طاق شکستی
 لطافت همه خوابان حسن تو آید / ز بی لطافت و خوبی حسن فریادی
 بگلر دیدن حسن تو دیده میباید / و که در همه اشیا بحسن پیدا می
 حسین طلعت لبلی چشمم مغمی / که دوست را از درد دیده تماشا می
 خرم از درد فلام نغمه زد که در غم تو / ز غم از چشم ولی بویسته در غم تو
 انگار از درد دل پیش تو گفتی / ز آنکه من پروانه ام شمع شبتانم تو
 بی کلام رویت اگر چه از بر کرم حیرت / من چه یعقوب خرم ماه کنعانم تو
 بال میکنم چشم بر چهار خوشین / آنکه مردم میبندد مرث و جیرانم تو
 جان من بکلام خواستی جوانی در غم / وقت ناله چرخ فشره همراه فغانم تو
 در سپهر بر همه آنکه فتنها و کینجی / که چه پناه میکنی پیدا و پنهانم تو
 خواه چرخ حکم فلان و خواه خردم / من غلام بنده فرمان شاهانم تو
 حاجات تازه از عشق تو بایم چه حین / جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم تو
 مردم ز سپهر چه دل و دیر یابی / از روی که از پنهان چه آبی
 تا بیگسی از تو خبر داد بگریه / مردم بداس که از درد تو آبی
 گفتی چون غمائی بکشتی بر / من آنکه نقایم بکشتی

چرخ لاله جگر بر خسته انداخت فراغم ای کلک که ازین غنچه صد تو بدانی
 نرنگه جهانی و جهانی بنو محتاج بر در که تو پیشه فرست که ائی
 شکفت کرت میسر جدائی بود که جان را بجز در زمین رسم جدائی
 باریزه حسین که قدمش آتش صفائی
 اریار و فایده ام سال کبائی

در سر نماز و وقت لبستان عالمی در نور دیده شمع شبستان عالمی
 جان منور و بی نور است زندگی تنهانه جان منور که تو خود جان عالمی
 با خوی خوشتر جو عالم دلها گرفته اکنون درت کشت که سلطان عالمی
 بیمار خوشتر از لب روح بخش بود در ده شفا که عیسی دوران عالمی
 گفتار تلخ از دامن شیرین چو گل کشت ای جان منور که خرد و خوابان عالمی
 گریان چو لاله از تو خندان بلام ای تازه رو که نوک خندان عالمی
 کرد در نظم من نمودت گوشواره جان می زیدت که شاه بخندان عالمی
 چون عالمیت نظر حسن و جمال است ایدل غریب نیست که حیران عالمی
 مقصود و صد منف از است از حسین

زین عمر بچرخ دزد که تمام عالمی
 کللی نازک ز کله از معانی شکفته بود بر شاخ جوانی
 در دامن کجایان کللی از فتنه ز تبسبب دم مرد خزان

در بنادر خزان دور آن کلک خزان شد نو بهار زنگانی
 کلک از دستم بدست و ز دست از ما پر جان من خا بهر نانی
 تو از آنکه دل ز غم خورده ز حال نگردد مجروحان چنانی
 کجائی اریار بنسب خاطر من که مقصود دل مطلوب جانی
 تو بود کلام جانم چون رفتی بخوابم من ازین پس کلامی
 ز با افتاده دم لطف بفرمای اگر دستم گرفتن عیوانی
 حسین که آه کن زاده خورش

دوست روزی که اینجا میهمانی

ایدل چه شد که شک در غم برفت جانها را ز آه دادم بسوختی
 آتش بهشت خیمه گردون ز آه و ز ناله چار گوشه عالم بسوختی
 صبر و قرار جان و دل من ز بجز درت بر هم زدن همه در هم بسوختی
 در دتر اطیب و داجم کند که تو جان هزار عیسی مریم بسوختی
 گفته ام که مریم بنی بر جراتم نه هم بجای دادن مریم بسوختی
 آفر چه شد حسین که زنده آه خویش
 کشت ایدل دوده رو هم بسوختی

فی الترحیم

طلع اشق ایها العشق و استنارت بنوره الانوار
 از شرخ نور شوقه و به از شرف از رخ قلب المثنی
 بر تو افکند آفتابان بدی که نه بسیند ز در جوج و جی
 شده طالع جهان محک از بر ز خورشید کشت نقیض
 همونان پیش طاق ابرویش دعوی حسن در نهاد بطاف
 یارب این ماه را مباد فو یارب این و صد را مباد فو
 که چه دیوانه کشته ای دل نظری بری صورت ملک لطف
 دست در زین بشوق دو که بهر سراج ابر عشق براق
 چرخ برگاه یار بابی یار پس تو معنی بدیده عشاق
 که جهان مظهر است ظاهر دوت

همه عالم پر از تجلی اوست

عشق را بایست سلطنت از عشق پس رفایم عشق غار عشق
 آن یکی را بایست محبت دلان در کراشال خیم عشق
 شاه در رویش چو کعبه همه کبریا ز روی اند عشق
 تا نیاید بچشم با جز دوست بر سر جریخ غیرت عشق
 جانم از غیرت سر جو که شد خانه بهر ز غیرت ابر عشق
 دل من در قمار خانه عشق یکی خرم بهر چه در آید عشق

پیش مراف عشق قلب بود دل که در توت بلانکد عشق
 عالم بنده شوی که از علم عشق در جهان از عشق
 در عالم هویش جولان کند انگس که سبب عشق
 از کرم دوت خیم تجلی کرد گوید انگس که سر عشق عشق
 که جهان مظهر است ظاهر دوت

همه عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق لکر جان سینی در جهانان بچشم جان سینی
 از تون لکر بردن آئی نقش بکر یکی جهان سینی
 که ز جبر خرد توانی ست ساحت عشق بیکران سینی
 منکر جز بوجدت نقاش تا یکی نقش این دلا سینی
 خانه طر ز غیر خالی کن تا دو در دستان سینی
 بی نشان شود خوشتر ابدل تا نشان ز بی نشان سینی
 در بطن هویت ابد بهری جابر حلاوه زلاک سینی
 طایر دل چو بلک شباید عرش لکنر آشیان سینی
 کشتی ابر در چین است تا ز هر ذره تر جان سینی
 که ترا آرد در دلا است دیده کن تا جان سینی
 که جهان مظهر است ظاهر دوت همه عالم پر از تجلی اوست

ارس برگاه تو نیاز همه رود تو قبله نیاز همه
 بچه از دور خوشین برگیر تا حقیقت شود مجاز همه
 کاهکاهی مرا بنوازد ای شهنشاه دلنواز همه
 ماغباء ز خاکبار توایم از خدای شاه سرفراز همه
 مانده تنها بختجوی توایم از بیست ترک و تار همه
 که چه بچاره ایم باکی نیست کرم نیست چاره ساز همه
 نازنین نازی نیاز نیست با جان ناز تو نیاز همه
 عاشقان که چه باز دارند ز این سخن فاش گشت ایم

که جهان مظهر است و ظاهر است

همه عالم بر از تجلی اوست

هر که ادا ز عاقبت خویشند محرم بارگاه بچون شد
 آنکه در مان فرید در درویش پیش از باب عشق بخون شد
 سوخت جانم ز داغ غم کین شو قم از در عشق افزون شد
 مشا بخت به حجاب عشق بالباسر قیود بیرون شد
 آنکه آنکو بود از چه چون بر تنه این چراو تن چون شد
 و اندر آینه مظهر عشق روی خود را چو دیو چون شد
 از زلف ناطری و منقودری کاه لیلی و کاه غنچه شد

بکشد ایدل ز بختی که از تجسم دیو بر کرد و شد
 دل ز قید صور چو یافت خلا نوبت این حدیث اکنون شد
 که جهان مظهر است و ظاهر است

همه عالم بر از تجلی اوست

از همه کائنات من از تو خواجه جانها حق است از تو
 ما تو ساقی دردی دردی زاهدان گشته می پرست از تو
 از خدای بسیار سر زده طایر جان ما زست از تو
 چرخ کس بر نهند نه بازان بر سر خویشین دودن از تو
 عقد کلام با کمال دانش تو کرد جستی ولی بخت از تو
 داغها دارد از تو مرده دل ز آنکه باز دار او گشت از تو
 تو در ایشانی چکنم که چه بالا پرست پرست از تو
 غم آنفل که در کن کش عشق نیست کرد ز خویش پرست از تو
 عرش و کرسی ز عشق نیستند مانده تنها شدیم پرست از تو
 چرخ تو اظهار خویشی کردی در دل خسته نقه لب از تو

که جهان مظهر است و ظاهر است

همه عالم بر از تجلی اوست

ساقیا بهر عاقبت محذور اسبق خزانها کافور

غمزه از تو و هزار جنون جرمه زان شراب صد گدازد
 زان شرابی که از نسیم جان با روی زمره کان قیود
 بر رخسار جرمه افشان تا هویدا شود صفاتش
 با منی طلعت تو ای ساقی فارغیم از بهشت چه جود
 هر کسی را نظریه مهر وئی مانند ایم غیر تو منظور
 احوال است لعل که غریب توئی از بختان چشم بدزدی تو
 نتواند ترا شناخت مگر دیده گزین تو دارد نور
 تا یکی بگذرد نهان داریم مستی مانع شود مستور
 در نبود صورت مبارک حسین تا رسد سر این سخن بطور
 که جهان منظر است ظاهر دست

همه عالم پر از کجی دوست

ما که در در کشان خواریم جام جم در نظر نمی آیدیم
 کشته در فکر دوست مستغرق و زرد عالم فراغی داریم
 دو چو ناله آرد دنیا ز آیدیم و در بیا زار دل و دنیا ز آیدیم
 سرا که چه پایمال شود دامن زرد دست نگذاریم
 که بخت کجی تکلف از غم بهشت بیزاریم
 ز آتش سر دهم به خود با خیال شرور و نکل داریم

آه که ناشناسی و حیرت یار با ما و طالب یاریم
 بنده مات هر کجا هستی تا اسیر کند و لداریم
 که نه بینیم غیر او چه عجب ما که لذت افغان اسراریم
 و رنگویم هیچ عیبی نیست از تجلی چو غرق انواریم
 که جهان منظر است ظاهر دست

همه عالم پر از کجی دوست

ماتی شد که مستلای تویم نوشن شاه و ما که ای تویم
 تا تو خورشید دوش میستانی ما چو ذرات در محفل تویم
 از شرف تاج تا که عرشیم زانکه ای دوست فاکانی تویم
 می بینیم جز تو هیچ نگار ما که عشاق سینه خوی تویم
 میکشاید دست تنج و میکشاید زانکه ما طالب صفای تویم
 در دقایق طمع نمی بندیم مشک کاند و خورجای تویم
 هر کسی از کبر و لاری است ما گشته دلاان برای تویم
 قاهره از ادای شکر موز زود که چه دشمنی تویم

که به ما ز منظر است ظاهر دست

همه عالم پر از کجی دوست

ای حریف ای بخت عشق نشسته بر لب و رخسار تو

جان نوشا بهار زنده نشین
 تو با فو سر خند کشتن من
 دل تو مرغ آتشا به عشق
 بشنود از عاشقان نه عشق
 کی با حد رسد دم بهر است
 در چنین بحر سبک آنه عشق
 بر جهان استین بر شام
 که نهم سر بر آستانه عشق
 چرخ عقبت عاشقان نه
 ما تیریم در زمانه عشق
 آتش اندر نهاد در رخ
 دل عاشق بیکه زبانه عشق
 ای سوار که تو سن دل را
 کعبه رام تا زبانه عشق
 عشق صیاد مرغ جان مرا
 زلف و خال تو دام و دار عشق
 از عقید عقیده هستی خویش
 بشنود این قید از ترانه عشق

که مبین اختلاف مستیها

بگذر از ما و من پرستیها

عشق مطلق زنجیر بودی تو
 تا از دو کائنات یافت تو
 بر عهد چهار محض مدی تو
 تا شدند از خطای او بود تو
 از یکی شایه ای که نه چیز او
 گشت پیدا حدیث بود تو
 عشق کار نیاز که نداشت
 کاه و لعل غایت بود تو که معبود
 تو نماز عشق که نداشت
 نظیر ملک ساجد آمد تو معبود
 هر که از خاک پر عشق شود
 عیش و کرمی او کند معبود

برد عشق مستقیم بمان
 تا تملک عاقبت شود محمود
 هر یکی ذره بجهت رخ دوست
 از صد کاه غلبت تا بشود
 ده از لادن لحظه بگیر دارد
 از رخ خویش بجهت می شود
 از بهیستی خویش تن بفرود
 مگر این نکته کشتن نشود
 که مبین اختلاف مستیها

بگذر از ما و من پرستیها

کنج پنهان عشق بد باشد
 جا از کنج همه بود باشد
 از هویت خود دست خود
 همه عالم بدو بود باشد
 یار ما با کمال معشوقی
 در لایعاشق دل باشد
 از رخ خود جوهر گرفت نقاش
 دیده دل بدوست بنیاد باشد
 و اندران آینه مصطفی
 حسن خود را چو در بنیاد باشد
 چرخ بیا میخت ظاهر و باطن
 کاه و جبهت و کاه و لیلی باشد
 سرچه در بجهت انکار و صواب
 در است مستور چرخ میوگی باشد
 بی جهات جمال او بدید
 همه خلق و انکار او باشد
 عشق از غیرت آتش لغزید
 تا بسوزد هر آنچه بدید باشد
 بهتر ازین سر حسیش که
 بزمان فصیح کو باشد
 که مبین اختلاف مستیها
 بگذر از ما و من پرستیها

آه که ز در دوست هجویم یار با ما و ما ز در دوریم
 طور هستی پناه دیدار همچو موسی اگر چه بر طویم
 در میان عشق برکش تیغ که ز هستی خوشتر بخوریم
 سابقا نلکنم خم آردنم که شراب است محموریم
 ما ز صبا عشق سرستیم فی حریت شراب انگوریم
 ما بدیدار دوست مشتاقیم فی طلبکار روضه حوریم
 نصرت بایدار چرخ ز قیامت طالب بار دار منصوریم
 نظر از غیر دورت دوریم ما که حیران روی منظوریم
 سود و سر ما به کوبد لزد چرخ بودار دوست مشهوریم
 لیکه مشغول هستی خوشی که بگوئیم با تو معذوریم

که بمبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مشتاقند که دو عالم به پیوسته اند
 که چه از جمله آخر آمده اند سابق از خاک انباشته اند
 لب نیست تبار با نه عشق بسوی لامکان هجرانند
 ملک عالم به نیم جویند گمانه را قلم فقر سلطانند
 دنیا از کل گنج بردارند لیکن از در دوست توانند

چرخ در آن آستانه ره یابند آستین بر دو عالم خفتند
 دل ز غیرت بخیر لاله نمهند خود جز لاله در جهان نمی دهند
 در رخ ساقی که میدانی سالها شد که مت و صرا دهند
 آخر از خستگان گوی و جو چرخ میجا وقت ایشانند
 از بکسر علاج لهر خود دمبدم ز برب هر خوانند

که بمبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

حال ملک هر کسی گداور سر بر سینه افتاده اند
 عقد یکجاست در ره عشق شرح این نکته آشناده اند
 هر که فانی شود ز کبر و ریا ره بدرگاه کبریا دارند
 آنکه جان در ره نیازند لذت ناز دل را دارند
 آنچنان که سر ز عشق بر خیزد که طار را به از خطا دارند
 در طایفه که سوزد و سازد حال این ناله مستلاده اند
 خاک درگاه عشق را زینت روح قهرسی چون تو تاده اند
 دل فرخ خیر لاله نمیدانند چرخ همه دورت حاکم دارند
 هست احوال کسب که در عشق عاشقان را از حق جدا دارند
 ایدل آن احوال خطایان بنصیحت کبریا دارند

که مبین اختلاف هستیا بگذر از ما و فر پرستیا
ما که حیران روی جانانیم

جان بدیدار و برافشانیم

آه که غایت تخیل خویش دوست با ما و مانمیدانیم
چیز خوشتر کاه شع بر جمعیم که چو زلفین او پریشانیم
که ز جبران یار مر سوزیم کاه در روی دوست حیرانیم
خاکبایت اگر بدست آیم بر سر چشم خویش نشانیم
عشق شاه است در محاکمات ما بجا نشر مطیع فرمانیم
که ز بند کیش خون بسیم اندر اهلیم عشق سلطانیم
یک نفس نیست غایب از ما آنچه پیوسته طالب آنیم
اگر گرفتار در درستی خویش چو طبع میان عالم جانیم
بیشتر آرزو چشم جان کشا تا بگوشت دردت فرو خوانیم

که مبین اختلاف هستیا

بگذر از ما و فر پرستیا

تا بیا زت نیاز دار دل در دوسر و کداز دار دل
هر که بگیا ز سر روی تو چو زلف تو باز دار دل
بیشتر محراب است در دل مید عقد نماز دار دل

کار دل عاقبت شود محمود که طریق جوار دار دل
از هر طریقی جان و قامت یار بخت عسمر دراز دار دل
تا نهند سر بر آستانه دوست عزم سله حجاز دار دل
خانه از غیر یار خالی کرد ز آنکه بادوست باز دار دل
هر کسی را دل از کی باشد عاشق پاکباز دار دل
چند کوئی دل حسین گیت آن بت دلنواز دار دل
ایکه آگه نه زوعدت عشق از تو یک این نیاز دار دل

که مبین اختلاف هستیا

بگذر از ما و فر پرستیا

گشت شهید دل بلا جویم از که پرسم ترا کی جویم
خلق بیکانه اندازم عشق بروم یار آشنا جویم
در دبار فرات در مانم با چنان درد کی دوا جویم
تا آید کم مباد رنج دلم که فر از دیگر می خوا جویم
چون بلا نقد عشق را محاکم من بلا را به از عطا جویم
او که چون بجه خود در بعد از این دین چو جویم
با وجودش ز انچه خود شنیده سودا بشد اگر سر ما جویم
فر من صورت پرست بظالم خدا بنده خدا جویم

از عقید بنام را در خویش این مملو از تو دلایا جویم
که بسین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

هر که در لعل عشق صادق است / مطلع بر چنین نهاییست
آدم بر گرفت امانت عشق / آدمی نیست هر که عاشق نیست
دم نزن جز عشق بار دل / که جز او مدام موافق نیست
بت بگو خیزد دست در عشق / بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان کلی جوید / در نه لبسته صدایق نیست
کور از جوی و در دل دیگر / کر تر از وضه و شقایق نیست
هر که بگذره غیر می بسیند / در ره عشق جز نایق نیست
چنین ز قید زمان برودن هستی / لایق از شیر رفت و بخت نیست
گفتنی گفتن و لی حکم / وقت افش را بیخایق نیست
مانع و صد و دین و من نیست / بشنودم کرت علایق نیست

که بسین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم بر است از دل / بسرفی الدنایا خیره دایر
نیت پوشیده از آفتاب / دیده جز در زور دیدار

تا بسوزد غلام قید وجود / آفتابی بر آمد از اسرار
چون تو از خویشین خاکشتی / کشت عالم بر در تجلی یار
از خود مر خود کناری گیر / تا تو بسینی نگار خود بکار
اصدا اعدا و جز یکی نبود / با سامی اگر چه بسیار
بی عدد نظر نیست استعد / که یکی آن هم کنی نکرار
قطع تکمل را بدیت کردن / تا بجز نیایدت بشمار
بگذر از ما و من هستی / تا در آن بارگاه یابی بار
کشف اسرار بسرد از کشید / بهمین مختصر کنم گفتار
که بسین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

کس نشد که از بدایت عشق / نیست جز نیستی نهایت عشق
عشق را با پار دار بکپای است / خود تو بمن تا کی ترغایت عشق
همه چیز آیت ایشان دارد / بی نشان کشتن آیت عشق
تا کی از قال و قید ایصال / بشنود از عاشقان حکایت عشق
اشک خیزد کف و رویم زار / است ازین وجه کفایت عشق
بخدا هیچ طالب بر بخدا / ره نبرد است بی جدایت عشق
ذوق در عشق را کافی است / در دایره محرومیت عشق

شدن کار عالم بر نظام هست موقوف بکینا عشق
بر زمانی که بشیر جان حسین این خطاب آید از دلای عشق
که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب رویش غم تو طایر شمعین هر
بسر قیای بقا که چاک آید دلت عشقت گرفته دانه هر
سرخ از آه جان خوشگفتار آتش در ناله بحر من هر
رام گشته باز بانه شوق دلدل تیر کام تو من هر
دل بدام بلا ز دیده خاد فرح مسکین در شبوه عشق
آه ازین دلکش است چشم من دار ازین دیده کز چشم هر
غم تو خفته دل ز دیده نوحه است ماند خونم بنا بکردن هر
چرف تا و کی است جان حسین که گذر میکند ز جوهرش
هر دم از بلبلان نغمه برای غلفی میفکند بگلش هر

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

آنکه عشق نهان نشد پیدا اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوز نار عشق بخت بر تو دید جاد نشد پیدا

عشق تا جان مانده نکرد خبر از بی نشد پیدا
کنت کز ابیان این نکته آه کین نکته دان نشد پیدا
عشق تا جسد برنج کرد زمین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنود نکته عشق که چنین داستان نشد پیدا
هیچ عاشق کنار دوست نماند عشق تا در میان نشد پیدا
تا جهالت فتنه چون عشق در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق گفت در بر این دکان نشد پیدا
که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کانه زمانه محرم نیست دم نیارم زدن که بدم نیست
تو بنوعه جرات جان نیست که یکی را امید هر دم نیست
خلفی صدق از خلیفه حق در خلافت سر از آدم نیست
شادی میکند بدولت عشق که کرم به بیعت غم نیست
فرح جو بیکانه دم ز خویش را سر خویشی برود عالم نیست
صرف کوه عشق من و جو که محبت یکبیا کم نیست
تا زینا حسین با در یاب که بنابر حیات محکم نیست
بفرام کشد که در قدرت کو میبزم ز مردم غم نیست

دل فرخ فایم سلیمان است که جز این نکته نقش عالم نیست
که مرلوز همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جهان عشق است

اگر از عشق بپیدا یابی ره بدرگاه کبریا یابی
در ره عشق اگر که کردی دولت قرب پادشاهیابی
گر کنز خاک خرقه هستی از بقا ربه قسب یابی
این سعادت بختجو بماند جان فرخ پسر کجوی تابیابی
استین بر جهان گرفتاری بر سر حشر کسرا یابی
این مقام نیازمندان آزار نینا تو این کجایابی
درد نادیده کی دوا بینی رنج نابصه چون شغایابی
کارت از خلق گشت بر تو بگذرد از خلق تا خدا یابی
کوثر گیر و کوشش در چنین آزار هر گوشه این نوا یابی
که مرلوز همه جهان عشق است

همه عالم تن است جهان عشق است

عشق با هر طریق بازاریست بجز از سود و جان گدازیست
خرقه کان را بجان نواهند در راه فقر غازیست
هر که عاقبت نشد محبوس بر کز آید این غازیست

بار اندر حرم خلوت ناز بار هر مرد در درازیست
بنده عشق شوگرین بهتر پادشاه هر در غازیست
توبه و دل نداده در نه کار او خیر دل نوازیست
گشته عشق گشته ام آری چون فرخ داد شهید غازیست
چون حسین از قاف عشق تویی بعد از این این سخن مجازیست
که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جهان عشق است

گر چه از عشق رستگاریست دشمن جان بستانای می
از تو یایم دوار هر دردی گر چه تو در دبدوی می
از سر از دل نشد پیدا تا تو از عشق دلرایی می
گر بصد عشوه خون فریزی رخصیم زانکه خون بهایی می
از تو جادو می زنده خواهم بود که تو جان فرای می
گشته ام فرخ ز خویش بکجانه زان نفس باز کاشنای می
پادشاه جهان شوم چنین که کجوی که تو کدای می
در بیان صفات خویش غنی هستم تو بر که تو بجای می

که مرلوز همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جهان عشق است

هر چه بگویم از لکهار لمره
نه بخوشم فرد کداز لمره
شهر یار مراد بود از من
که ندارد بشهر یار لمره
نوتیائی برد ز خاک برش
دیدۀ دیده انتظار لمره
سرخ اغیار ز آتش غارت
که بجسی نمود یار لمره
دل شوریده هر چه بطلبید
دارد آن جسد در کنار لمره
همچو منصور یار دار مرا
هست اقبالی یار لمره
در خرابات عشق هست حسین
مست آن چشم بر خمار لمره
ده که خواهد شدن زنجیری
سرای نکتۀ آشکار لمره

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است جان عشق است

در خرابات عشق بیدار
میرود مدد و شب بیدار
کرد عشق کعبه جان
از پی جرعه ز جام الفت
گشته از درد دردت فرا
با خراباتیان باله برست
از سر هر چه بود دل بر خوا
تا شود خاک پای پادشاه
محرم بزم اهل درد شد
تا دل از بند نکند نام برست
مست گشته کس ز لکهار
بخت نابغه کی ظاهر است
عشق در ملک دل چو سلطان
شخصه عقد از میان بخت

پیشتر کسی در کشتن کشت
که حسیر شکسته نوب شکست
چون کشت دم سر جریده عشق
در دم این حدیث نقش کشت
که مرلو از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است جان عشق است

از رنذر ابخانه عشق
در مرد می سخاوت عشق
رسوای زمانه گشته لمره
بر یادمی شبانه عشق
از هستی خوشتر نیست عشق
که میطلبتش نه عشق
افسون خرد چه می نبوشتی
از ما بشنوف نه عشق
میدان که کناره نیست پیدا
در لجه بیکرانه عشق
آتش بجهان جان در انداز
ایدل بیکی زبانۀ عشق
گر سر طلبی بصدق در نه
سر بر در آستانۀ عشق
شد دلدل هر لب و لعل
تا زنده بتا زبانۀ عشق
شهباز دل حسین نیست
بر گوشۀ اشیانۀ عشق
چون یافت نوا مقام عشق
از قول می و ترانۀ عشق

پر کن قبح و بیار ساقی

نظری بآینه جان قنقل باقی

در ساقی اهل عشق بریز در جام همفامی و فاریز

نفسه بآیه که کو مجلس توبه ساقی جو توئی چه جای تیر
 زانیز شرف خلق اگر چه پاک چمن شیر و مشک و بادامیز
 رخساره با هر زید بنمای صد فتنه بجهت بر دلگیر
 بر آتش باریز آبی هر دم چه دمی در آتش تیر
 باغ نفسی ب زای بخت چمن دور فلک تو نیز مستیز
 ابدل چهره و فاسپر دی از جور و خفای دست گیریز
 فریاد شناخت عشق شری از درد غیر نداشت پرویز
 ای کوه دل حسین غارت باغ غمزه طسه دل آویز
 بنشین که هر از فتنه بر خاست بی فی چه حکایت است بر خیز

پر کن قمع و بیار ساقی

زان بآیه جان فخر باقی

ار از تو پر آفتاب خانه بکث در شراب خانه
 در ده قدر حرز بآیه عشق تا دار هم از کتاب خانه
 شد غرق عرق کلامی بزم از شرم تو در کلام خانه
 اگر کوه نسیم سبیل تو پر کوهت مشک ناب خانه
 بنماخ خوبش را تا نماند بر پر تو ما همتاب خانه
 جنت که مقام راحت ام بی دوست بجز عذاب خانه

خواهم که چو سکنه خراب کجدم شدم خراب خانه
 گردیده با سستین بکرم از اشک شود خراب خانه
 از بهر شبنم تاب بر من و انگاه میسان تاب خانه

پر کن قمع و بیار ساقی

نفسه بآیه جان خراب باقی

ساقی قدر جرمه بخور زان مر که مزاج او کافور
 از باوه بایدار کردی شد طالب بار در انصاف
 آن مر که زیک فرغ جانش آفاق جهان شود پر از نور
 آن مر که ندوی جرمه او افتاد کلیم باره شد طور
 ای ساقی ابد در درد زان می که ز سستیم کند در
 زان که بمیکده زایا در عجب نکند بروضه دحو
 راضی نشود بقصر قصور قانع نبود بتاج فقور
 باغ همه عسمر در وصالی در هستی خود فر از تو مجور
 عمری است که از شر عشقت مستی حسین عبت مستور
 تا چند در انتظار باشیم از بهر علاج جان محسور

پر کن قمع و بیار ساقی

زان بآیه جان فخر باقی

پرکن قرح و بیارسانی
زان باله جان قهر باقی

از کعبه و در بر کن ابریم جز می که منزلی ندانیم
چرخ غمزه دوست نیم نسیم چون طره بار میقتد ابریم
پوینده نه از پی بهشتیم سوزنده نه از شتر ابریم
از آرزو در زخم و جنت چون بنده اختیار ابریم
مانیم و حیوة جاودانی جان در قدرش اگر سپاریم
در ده قدر ز باله دوش ای ساقی جان که در خایم
نوبنده خود ششمار را هر چند که مانده در شماریم
ای مونس جان تو از شکی مارا که غریب این دیاریم
از بخشش بیکرانه تو مانند حسین امید داریم
چرخ از پی جبر و ازین می عمری است که مادر انتظام

پرکن قرح و بیارسانی

نخن باله جان فتنه ای باقی

در عشق که آفت زمانی سرایه فتنه جانی
دراز تنگنم و برهنه مانند قضای آسمانی
وزن زنجیرات دمی بیرون و قصورات جانی

که آفت عذر بر غفرتی که غارت جان ناتوانی
عالم ز تو ظاهر است لیکن در عین ظهور خود نهانی
دفاق پر از شکر است با این همه پر تو از شکرانی
ای در تبسم از چه بگری و ای لعل خدای از چه گمانی
کنج دل عاشق اندر گشته کنجینه عالم معانی
مشتاق جاهل است عاشق ناکی ز حدیث کن ترانی
در مجلس دوستان محرم هر کس بر رسم دوست گمانی

پرکن قرح و بیارسانی

زان باله جان فتنه ای باقی

ما محرم عالم عفت ایم جوینده دولت تقایم
لو کج و جهان طلسم عظم مفتاح چنین طلسم ایم
از کبر و دریا نفور گشتیم چون واقف بر کبر ایم
مانیم خستانه معانی در صورت اگر چه عیایم
از شکر بر دیر عار داریم هر چند که از صف کدایم
چون لاله اگر چه دایع داکت چون غنچه در نهان ایم
هر چند جفا نماید آن یار ما غیر وفا نمی ایم
بسیستم جفا و هر روزیم و هر نه سر به وفا ایم

گوینده نکتہ بلی ام جوینده دولت بلائیم
مانند حسین تا بکلی از هستی خویشین برائیم

برکن قدح دیار ساقی
زان باده جان فتنه ای باقی

الا اگر هر کج مصفا که در عالم توئی نهان و سدا
وجودت بهر اظهار کمالا چو از غیب هجرت شد موعدا
بهر جلوه عشق جهان موعدا بسی آینه با کوی شهاب
زهر آینه دیدلای نمودی بهر چشم در ده کوی شهاب
جهان آسوده در کیم خدمت بر آردی ز عالم شور و غوغا
کبر با جان چمن عشق بازی کمر دها بر با حسن لب لایلا
تو هم عشق و معشوقی دعا تو هم درد و رنج لعل و مراد
توئی پیرایه معشوق دلبر توئی سرمایہ عشق و شیدا
نیاز و لطف بجا برداشت هم در تو عشوہ و دنا و عذرا
بچشم عارفان مبینا جهان جمله تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان با دیده بند جهان کم دیده در تو کجلا
شناختند بفر دایم که حاجت نیست لب از افرا
سخن مستانه میگوید چشمت که دله شریانی عشق و صیفا

منم معذوری عشق کرم چو چشم کشت در نور و صفا
که در عالم من نیستیم بجز باری

و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق را آینه خست ز صحرای عدم لشکر روان خست
بمیدان شهادت رودی ز ملک غیب جز باریت بر آفران خست
خزینہ خانه اسم و صف را چو در بکش ده خلق کفر و نفاق خست
بحسن خود تجلی کمال دل که میبایست کمر عاشقی خست
دل عشق را از آتش شوق چو زغال صحرای برونه بکشد خست
شسته را درین صلابت بودت بهر یکس چمن باز خست
درین عالم بهر سلب نفس ز عشق آذازہ ایضا در انداخت خست
صور چهر کشت ز ابد جان دل از اغیار بهر بار برداخت خست
چو تیغ غیرت آن شاه کجا بگرشتن بیکانه می خست
حسین کن دید و در میدان سمنند باد با زین کون می خست

که در عالم من نیستیم بجز باری

و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جالت یار شتم بجان خویشین غبار شتم
چو دیدم هستی جابیه مطلق من زده هستی خود نیز از شتم

مقام از آشیان عشق کوه
مقیم خانه خمار گشتم
کشتادم پردای جان چو نفا
بکوه قاف چون طیار گشتم
زمانی در پس ظلمت خیالات
چو خفته بسته بر خاک گشتم
چو خورشید جهان آفتاب
انگش خواب کلمه بیدار گشتم
به بوی کشته عمری قاف از
سرایه بکوه خمار گشتم
چو گلزار جمال خود نمودی
چو عیب بر رخ گلزار گشتم
کجی در چشم من آید غیب
چو با عشق تو بار خمار گشتم
چو دیدم عیسی و خنکالی
من آشفته دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم دل
بکوه هر در بر بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را بمان
ندیدم خلوت لبراد گشتم
حسین آه اگر گویم محبت
چو از دیندار بر خوردار گشتم
که در عالم من نیستم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

بیای قبله ای مصی
که تو جان همه خسرو جانی
جهان را از نگی از دست بزا
همه عالم تن و در تو جانی
تو جانی لیک از جسمی مژه
تو ما هر لیک اندلا مکانی
تو در پنهانی خویشی هر یار
تو در عین بر دیانی نهانی

تو مستور ز چشم اهل غفلت
اگر چه پیش لبراد جانی
ز قدر و سر خود برتر ز عقلی
ز سبوحی بدون از جانی
جهان پر آیت حسن و کون
چنین آیت خواندن تو
ز خود فانی آید در عشق
که تا با بی نقار جاودانی
صد فبار تو لب خمر گشتی
نماید کو هر کجسه معانی
چو اندر عشق محو یار باشی
شنا سر لیک اورانی
چالش خجی بچشم او بینی
بکوی هم بطور جانی
که در عالم من نیستم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

بیای بریده آرام و قرارم
که منی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم را دم بیکب
اگر آه ز سوز دل برارم
شب در شینه در خیمه عشق
ز درد دو میدلو غارم
بدره لبر و جام دیگر است
که از درد دردت در غارم
تو ای عذر اچو از چشم برقی
من دلت چگونه خمر بنارم
مراسع و در داری مردم
بخون مهر من در غارم
مرای عشق بر کبر ز میانه
که تا دلداری در کنارم
کر از بیکانه و خوشیم برا
چو غم دارم توئی خوشیارم

کز شادی عالم نمی بسیم چه غم چون هست در غمگسارم
ز غم شایده که مستانه بگویم چو از نور تجلی هست یارم
که در عالم نمی بسیم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

بیاساقی که از عشق توستم زمستی رفت دین دل از دستم
بلی مستی من مستور نبود که من نه هست صهارستم
چگونه بر بختیتم از محقر که در حقیقت عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود کنی دو چشم از دیدن رخ تو بستم
بسویق هستی نزد عشقش اگر دانی که یکدم بپوشستم
چو نور هستی مطلق بودم ز قید هستی خود باز بستم
منم بخواه ساله عاشق ای که چو ماهی که بود پروای بستم
خوابم خست غیر قید عشقت بچستی خیر ز غم عشقت بستم
مردم لحظه ضربتها چشیدم ولی هرگز دل مردم بستم
بلند است اختر اقبال و بختم که بر درگاه تو خجسته خاک بستم
حسین آسا بگویم بی کاش چو از جام تجلی تو بستم

که در عالم نمی بسیم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

زهی جانی که جان تو باشی خوشا دردیکه در دانت تو باشی
قدم سازند از سر عاشقت در آن راه که بایست تو باشی
بر غم تیغ صخره طالب دوست کجا میرد اگر جان تو باشی
خلید الله ز انشیر کی برسد چو در آتش نکهبانش تو باشی
چرا بویف به نیک آید زنده چو راحت بخش ز انشیر تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد در آن کاری که سامانش تو باشی
نباشد بیدشاید در عالم که ائی را که سلطان تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آنکس که نور چشمش کربانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نبود اگر شمع شبتانش تو باشی
چو جانان خلوقی در آنجا که دلا باید که در دانت تو باشی
چو عید کبر از دیدار یابی به تیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجا نبار کنند غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر عشق کجاست اگر یار بختدانش تو باشی

که در عالم نمی بسیم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

طلع العشق من درای حجاب فافقوا العین بالاولی الالباب
همه آفاق از تجلی عشقت پر شد از آفتاب عالم تاب

دوست در خانه بی حجاب عینو الحاقین عند الب
 صار دار السلام منه فادخلوا فيه ايها الاحباب
 واسمعوا من رب رحمة طبعتم خالدين يا اصحاب
 بي ادب بر لب طایفه عشق خود حبت بر لب ادا
 بهر همان شرمی ساز از دل و دمه ات کجا فدا
 بهر ترک خراگشت حسین کج شایم بکج خراب
 عشق معتر شمس پید کن بعد از آن این صیث را دزد
 که جهان صورت ات معتر بار

لبس فی الدار غیره دیار

ایدل از عشق دل را داری سر سودا بر خود چرا داری
 در طریقی وفا ز روی صفا جان کنه لیسار اگر وفا داری
 دل قانی اگر رفت بکج کز بقا را بد قبا داری
 یکس از غیر دوست از غیر تو بجز دوست خود کز ادا داری
 قلب در بونۀ بلا بکداز که سر علم کیمیا داری
 یار اندر کنار می کشد زو جدائی چرا و ادا داری
 دو چوبک لحظه نیست از تو چند خود را از و جدا داری
 نیست کبر و یا سر ادا که صفته یار کبریا داری

چند کوفی که هیچ نیست مرا همه دلاری چو عشق ما داری
 بگذر از صورت و کبری حسن دل بمعنی چو آشنا داری
 که جهان صورت ات معتر بار

لبس فی الدار غیره دیار

عشق جز بر تو ولایت نیست جز صفای دل و عنایت
 دفتر در عشق را کافی است در هدایه از دور ولایت
 دامن عشق کبر در ره دوست که جز او رهبر هدایت نیست
 در مقامیکه عشق باز آیند عقلت را دانش و کفایت
 نغمه مصاحف که رخسار تو سوره بدر کفایت نیست
 کی شناسی رموز مالوگی کرد آیت ترا درایت نیست
 عشق جز از صفات بخون هرگز نشد ابتدا و غایت نیست
 حسن معشوق را بوقت آن عالم عشق را نهایت نیست
 هر دم از درد او بنال حسین زوره دوستی کفایت نیست
 چهره معتر رسیده ایدل فاشتر که حاجت کفایت نیست
 که جهان صورت ات معتر بار

لبس فی الدار غیره دیار

ای مصفا ز تو صبح صبا روح ما را سکنه بخش از را

روح راحت نماید از بسد
 راج قدس ز عالم ارواح
 مطرب از حقه بزنی که از دست
 طایر روح را بجاخ نجاخ
 ساقیا جرعه با غیب بر
 برسد خاکبان همی افواج
 جان از لاله جرعه طرب زند
 که زاهدان کجایم قداخ
 سینه مشکوه ددل ز جاذبه
 نور عشق رخت در لک مصباح
 درد لهار با بعل غیب
 تو بر حمت کشت را برفاخ
 کشت نرکی بر آبدار کشت
 قند دل کی کشت بد افراخ
 لوح طهر را بشوین ز غیر
 تا به بسینی نوشته بر الواح
 که جهان صورت است معجز بار

لیسر فی الدار غیره دیار

امید دل آشنای ای کوئی
 و صد بیکان جو میجوی
 بگذر از خود که در جرم وصل
 در نکلجو اگر چه یک سوئی
 شسته کرد و کلیم اقبال
 دست از خوشیستن اگر شوئی
 رقصها کن ز زخم چاکانش
 که بمیدان عشق چرخ کوئی
 جوی جوان لبور در یار
 از چه سرگشته اندر حج بی
 چون بدان بگره شناکشتی
 یکسر از تن لباس دو توئی
 خرقه بگرد حرت از باشی
 خود نمائند توئی و هم لوی

رو سوز لایمکان بیارین
 تا بر سر ره لبوی بی سوئی
 چرخ معجز رسیدی از صوم
 از تو زیبا بود اگر کوئی
 که جهان صورت است معجز بار

لیسر فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نش که نم
 بر لعل طایر و نهان که نم
 چرخ تو با خوشیستن گرفتاری
 کی شناسی مرا چنان که نم
 بخدا نیم جو نمی از ر
 دو جهان اندر آن جهان که نم
 نه فلک را احباب شمارم
 در چنین بحر سیکر آن که نم
 جمله از رخ خبر دهند و لیک
 بزبان نامده است آن که نم
 گر چه آنم که تو نمیدانی
 آنچه دانسته بدان که نم
 بسته باشد جسته را و فدا
 در چنین ملک جاودان که نم
 گفتیم از حسین کبر کنار
 کو کنا را اندرین میان که نم
 ای معانی شناس نیست در رخ
 گر بگویم در این میان که نم
 که جهان صورت است معجز بار

لیسر فی الدار غیره دیار

ای طهر مستلار بر جانی
 اندرین خاکدان چه میانی
 کمترین آشیانه است شده
 چو بکه پر از بال بکشتانی

قد سببان بر تو حلقه زنجیر
کز تو یکدم جلال بنیائی
وصف ذات نمر تو انم گفت
کز تو اندر صفت بنی آئی
قطره چون به بحر خرقه شوی
گاه موج و گاه دریائی
خود ز دریا شنو که میگوید
ما تو نیم ای حبیب تو مائی
هم تو در نحو جلال با نسکر
که تو آئینه مصفائی
بلکه هم ناظری و منظور
اندرون مرتبت که یکنائی
از تو زبید حسیف که گوئی
چون چشم حبیب بنیائی
که جهان صورت است و مخبر بار

لیس فی الدار غیره دیار

منظر سر کعبه یا مائیم
سایه رحمت خدا مائیم
تو مسروره بابا بسا
لکنرین که کعبه مائیم
قطره که هرگز کنیم از آنکه
بحر فیاض با صفا مائیم
خضر از ما چشید آب حیات
زانکه سر چشمه بقا مائیم
ملک در بار رحمت از آنکه
کاندین بحر آشنای مائیم
نقش دیدار دوست از آنکه
زانکه آئینه لقائ مائیم
در اقبالیم و جنت با اورد
صاحب رایت دلوا مائیم
هر مریض ز ما شفایابد
که مسما جان فرما مائیم

جان عالم اگر چه جهان است
ما نیاریم گفت تا مائیم
که جهان صورت است و مخبر بار

لیس فی الدار غیره دیار

آخر ای جان حلقه آشنای تو
هم نهانی و هم هویدا تو
بچه از کاینات ساخته
در پسر بچه از کائنات تو
در پسر بچه از کونا کون
هم تماشا کرد تماشا تو
در تما میکه نفی و اثبات است
ما همه از محض ولایت تو
همه زن چشم کشته ام از عشق
تا نهانی جلال خود را تو
تو بهر جهره منعجه جلال
هم بهر دیده کشته عیا تو
از سر ناظری و منظوری
گاه مجنون و گاه لیلی تو
و از طریق ظهور و کربطون
ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگوی چهره هستی
بزبان حسین کویا تو

که جهان صورت است و مخبر بار

لیس فی الدار غیره دیار

خاتمه

مُحَمَّدًا نَاكَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
أَعْلَمُنَا أَنْ نَعْلَمَ الْعَالَمَ الْحَكِيمَ
اینها الناس بر لب زلفی
نعت تازه و هم با همه و ز جمله جدا

پیدا است که تمام که را با این رساند بجز عشق نبوده است چنانچه گفته اند
انکه عشق رساند عشق است غیر حق آنچه باشد آن عشق

عشق را در وجه اول و اولی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لایحرم
این مجاز را در بیان حقیقت گفته اند اگر بوسیله این نوع از حقیقت رسیدن
فقط کعبه و بلکه درین عالم غفلت مستلزم اند هرگاه در دوزخ حقیقت بود باز
بعد حشر میگوید که با بستر الم انکه فلا فایده است پس همین عشق است
با علی علین برساند و عکس را غفلت افلین میکند پس صاحب را
همین عشق مجاز را بکنند نشیند و عشق حقیقت را ترک آن پیدا شود از آنجا
در مورد تحقیق ان لازم دانست و امکان اسد الله العالی علی علیه السلام
کنند بخوبی و قوم ناکند بخوبی و در عالم حقیقت باز محسوس که در آن از خلق
او فرود شد در مجاز افتاد پس مرتبه های این را بهشت و سر و بهشت از آنجا
بیشتر بهشت و لذات او همین لذت چشم و شمع و کام است و فیها بهشت
الا نفس و لذت لا عین نمونه آن در دنیا هم موجود است که فیها فاکتور
درمان پس از که بر این نمونه گفتگو و بر مکن نگاه کرد البته از آنجا
که گفته اند ابدی نبوده بلکه و هر که عاشق است کی بیکان میفرزود و اولی که
مشاق مکن است مازای البصر و ماطر ثانی اوست همین تمام عشق است
که گفته شد چنانکه در این مقام گفته اند شک است عاشقان را از اجتنابین

سور مکان نکه کند عاشق مکن پس رتبه های عبادات زنده شود که
ظاهر شریعت است همین با بهشت و باطن شریعت که عبادت از حقیقت و
تا خلق بهشت لذات آن شد لذات بهشت چشم و شمع و کام و عشق
پس این لذت و جدائی و روحانی که از مرتبه ذائقه و با صبر بر صفت
مقام عشق است که باطن شریعت است هر که برین مقام است بر عاقبت
و آنکه شد ظاهر خشک بر وجه اول و ظاهر شریعت بر لذات چشم و شمع
و کام که نامش بهشت است دل نهاده به نسبت این عاشق مکن
اول است چنانچه خود جنسید بعد از در مصطفی شریعت بر قدسین
منصور که بر طریق و بر مانی لایح است چه خوب گفته فایده عبادت
الله را از دوزخ و بهشت و صورت بخت میگرداند از دوزخ بهشت

اثر و ثبوت این بر بهایم بعلم و عقاست که علم آدم و اسماء کلها و علم
الاف ان عالم بعلم عبادت ازین مقام است که ملک و بهایم آدم
لا علم ان گفتند در بارگاه عشق علم و عقاست با بهشت هرگاه عقده از
بدن و روح و شمع و اس و ادراک نماند و این همه تکلیفات و محض
نسبت عقده است پس در صورت زلف عقده نوع بشر از بهایم
بلکه در طاق فزونی بنظر مرتبه از بهایم کمتر کرد در مقام عشق و اول
عقد لازم دانسته شود لازم آید که بهایم عزیز ذی العقده را بر این

ذی القدر مکلف شرع در مقام عشق بر هیچ تمام بشود پس ثروت
 آن که بسبب فقر و حیل و کجای باقی میماند لا جرم در دست
 این نکته بسوی آنها فروخته و به کجائی نبرده
 شرح حال سیراج و حاج حسین منصور حلاج
 البحر المواجه حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل الطائفة الشریفة
 جام از ذوق صلاح ابرار و کشف استار بوحی سحانی در کتابت آن
 از لقمه که سوله از بیضای فارس کشید و در دارالمؤمنین نوشت و ثواب
 و نمایافته در مال آنجا بنامه نهاد این عبد الله استخال منعه آنگاه
 در سن هجده سالگی از آنجا بگذر و رفت و با صوفیه آمیزش نمود
 در صحبت حبیبیه و ابرار محسن نوری بسر جمعه و باز بنوشته آید که قدس سره
 باز با جمعه از فقر و بگذر و رفت و از آنجا بیکه و از آنجا بیکه
 و باز بنوشته آید و از آنجا بیکه رسید از حلال و حرام و باو گفت که در آن
 و در سن بیست و یک سالگی از آنجا بیکه رسید از حلال و حرام و باو گفت که در آن
 اقامت نمود و در این مرتبه او را فقر در دل محکم بهم رسید تا آنکه اکثر ارباب
 زمان بر او حسد بکنند آنجا بنامه نوشت و غایب شده بخراسان آمد
 و آنجا بنامه نوشت و از آنجا بیکه رسید از حلال و حرام و باو گفت که در آن
 و در سن بیست و یک سالگی از آنجا بیکه رسید از حلال و حرام و باو گفت که در آن

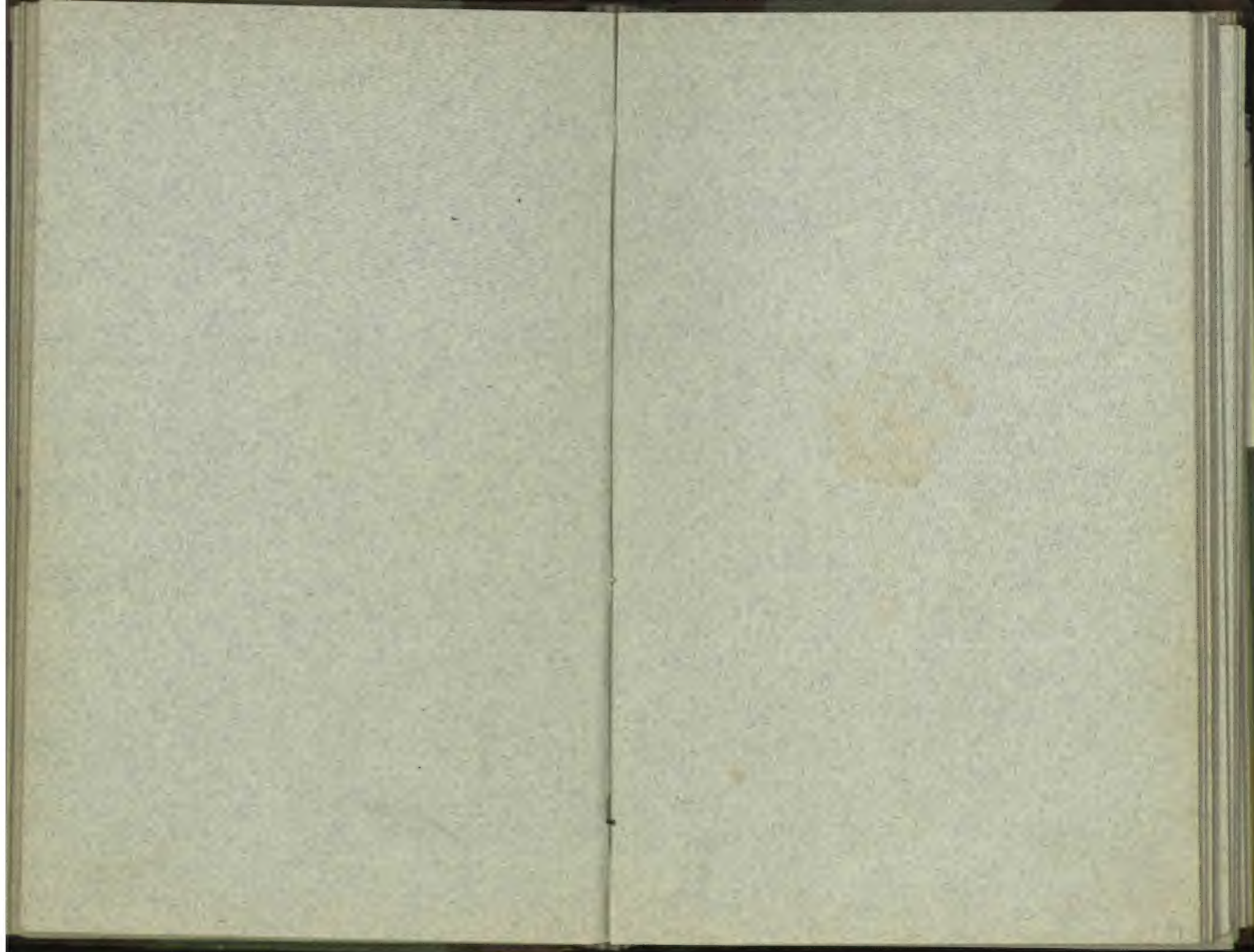
او را عبد الله بنام میگفتند آنگاه از فارس به اهواز رفت و فرزند خود
 احمد نام از نوشتن بنامی طلبید و در مقام اظهار اشتیاق قلب و کلمات
 شری از لقمه محکم و ضایر ایشان خبر میداد بنا بر این او را صلاح الا
 میگفتند تا آنکه غیب کلاچ شد بعد از آن بنصره آمد و از آنجا بیکه
 دوباره بیکه رفت و جمیع کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهر جوزی
 با او ملاقات نمود و در مقام اظهار داشت آنگاه بنصره بگذشت و یک
 در آنجا توقف نمود و از آنجا باز با همرازه آمد و از اهواز بگذشت و از آنجا
 باز بیکه رفت و بعد از این سفر بیلا و شرک ماند چندی و بهند و در کستان
 و خانه و محراب هم رسانید پس جمع از علمای ظاهر مانند محمد بن داود و
 برادرش بنامه نوشت و خلیفه وقت معتمد را نیز بر او متغیر کردند که اما کجی
 تا آنکه حاضر جمعی که وزیر بود قاضی بغداد را که او هم محمد بن ابوالفتح
 با دیگر علما حاضر ساخت علمای دینت بجز او را و وزیر با او بنامه نوشت
 محضر نشستند و مضمون را بر عرض خلیفه رسانیدند بعد از آن در راه
 و در راه تا زیانه او را بنامه نوشت و در راه او را از بدین چهار زیانه
 آنگاه او را بر سر بگذر و بگذر و هزار تا زیانه بنامه نوشت و در راه او را
 بنامه نوشت و در راه او را بنامه نوشت و در راه او را بنامه نوشت و در راه او را
 بدو را و گو آید بگذر و بگذر و بگذر و بگذر و بگذر و بگذر و بگذر و بگذر

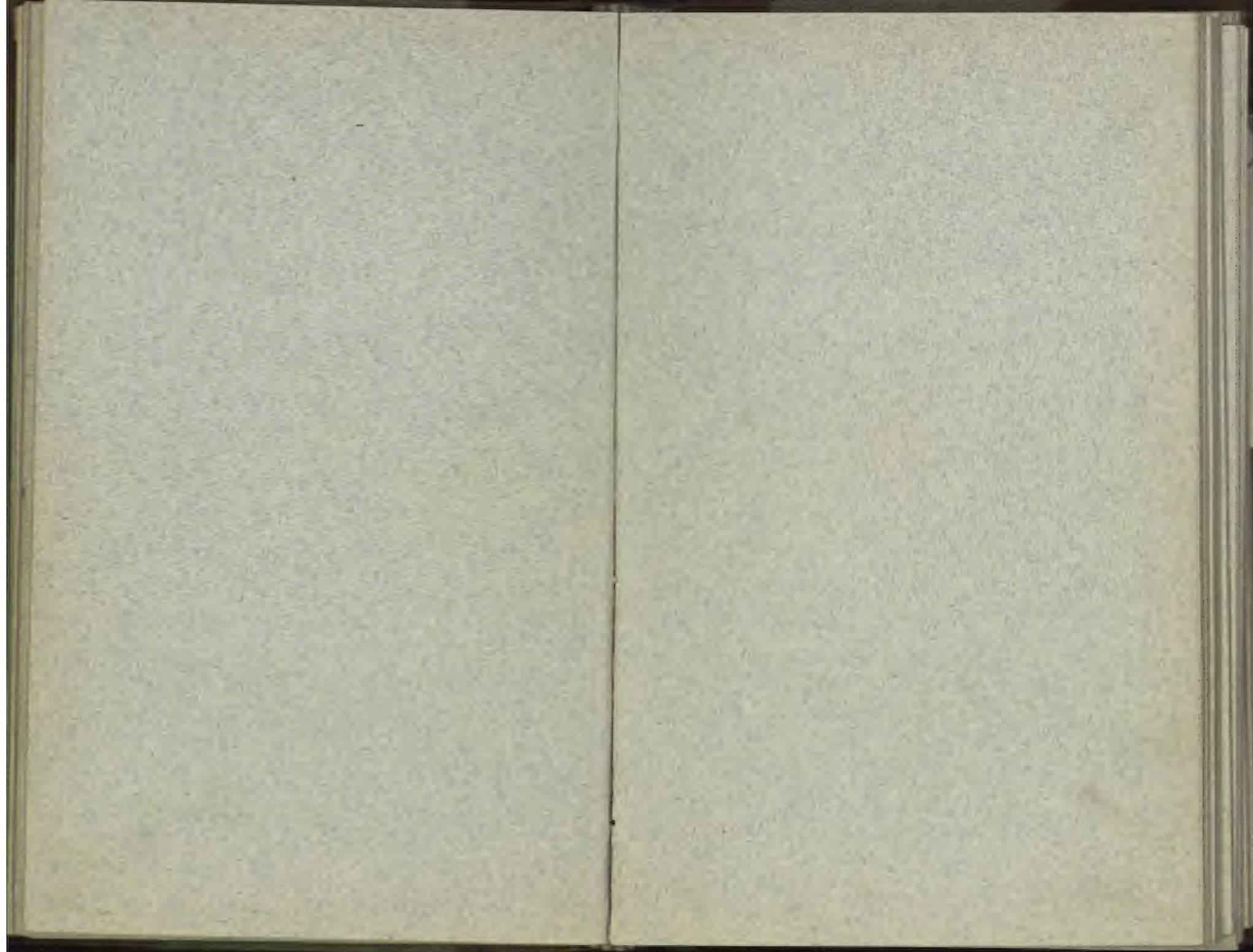
در پیش از او رسید که عشق حقیقت گفت امروز بنیر و نوا بیتی و نوا
بنیر یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم بر باد و بنیر
خادم و صبیتر خواست گفت نفس را بچیزی شغول دار و گرنه او را شغول
پسر گفت ای پدر ملا و صبیتری که گفت چمن جهانیان در حال کوشند
در چیزی کمتر که آن علم حقیقت است پس در لکه که میرفت بخوابید بانی
کلمه زعفران می گفت حق حق تا بزرگوارش بخیر بود برادر
و گفت سراج مردون عشق بنزدی بر میان بست و طبع ن بر افکند
دست برداشت و روی بجنبه چنان جفت گو و گفت آنچه او را چون برگ
دار شد چنان که سر بر داشت و نوا گو که چکوی دریا که مقرران تو را
و در میان که سنگ خورند انداخت گفت ایشان را دو نواب شمار
نواب باشد از بهر آنکه شمارا بنحسین ظنی حیرت نیست و ایشان از قوت
توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرح اصدا و حسن
ظن قریع پس شبلی در برابر آمد و با او از بلند بانگ گو گفت اولم که
عز العالمین و گفت ما انصفوف ای حلاج گفت کمترین مقام این است
که می غیر گفت بلند تر که ام گفت ترا بدان الله عزیت پس بر سر انگلی
می انداخت شبلی کلی در انداخت حلاج آبر گو گفتند آفرین همه سنگ
انداختند و بنحسین گفت ازین کلامه کنی گفت آنها نمیدانند معذرت از و بنحسین

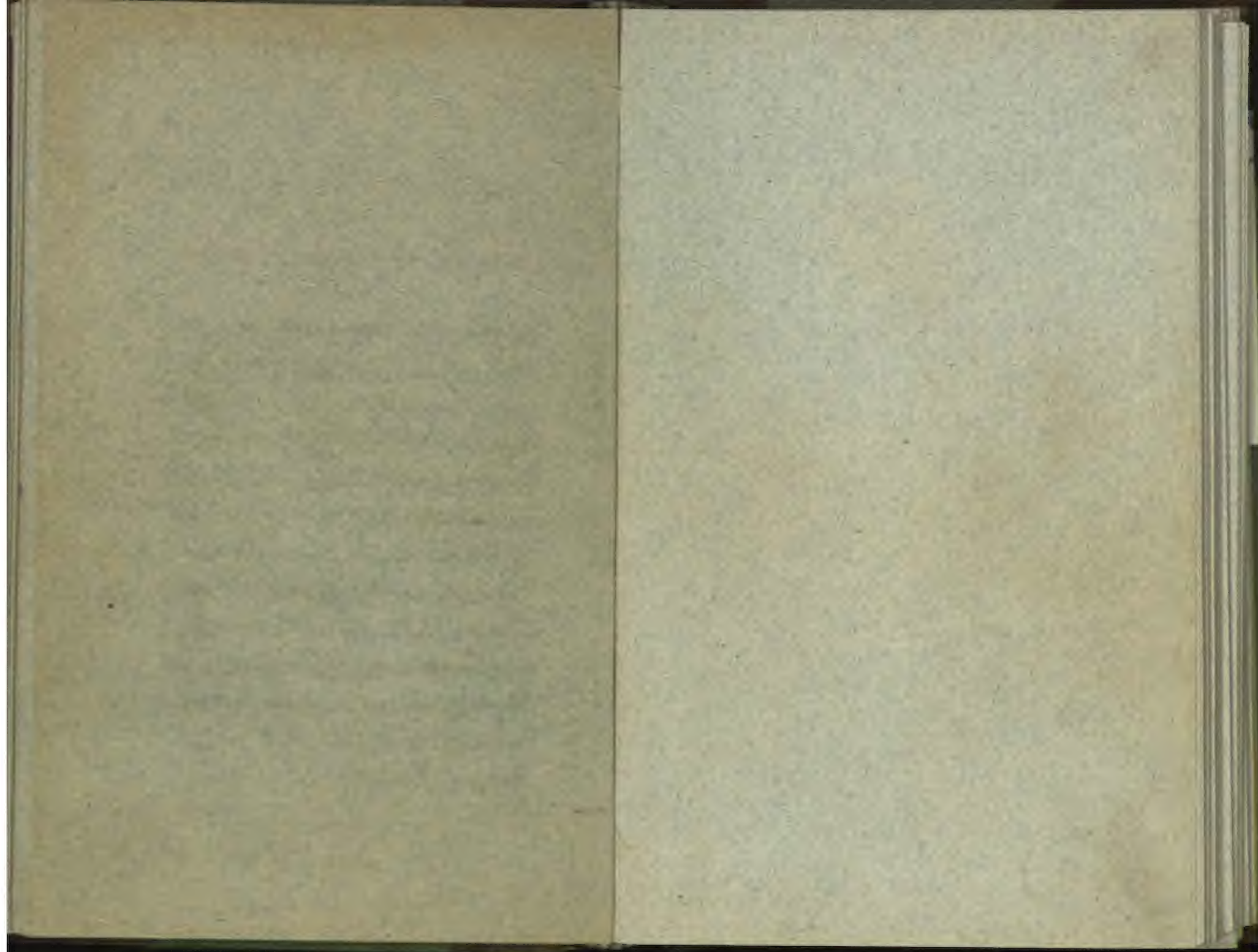
که داند و نمیدانند انداخت پس سرش بریدن خنده و گو گفتند حیرت
انچه که دست را بر بدن سردان باشد که دست صفات را که کلام است
از تا که عرش سر باید بر د پا یا بشر را بر بدن نمایی گو گفت برین پای
سفر خالی گو غری دیگر دارم که اسم لکهن سفر هر دو عالم خوابم گو بر بدن
بریده را بر در و باید در سراج معرش گفتند چنانکه گفت نماز که غافل از
دشور چنین باید گو پس چشمهایش را بر کند از افغان از خلاق بر خوا
بعضی میگفتند بعضی میگفتند انداختند پس خواستند که باز نش
پس زد گفت چندان صبر کنید و سخن بگویم و در کفر آسمان گو و گفت برین
رنج که از بطن بر بدن انداخت و در کفر و درین دولت ان بی نصیب گردا
انچه که اگر دست و پا بر بدن بر سر گو بر بدن و اگر سرم ازین جدا میکنند
درست شده جمال تو بود اگر سرم از تو نقصانی پذیرد بشاید پس سر و بدن
بر بدن و آخر کلامه که بان محکم شد این بود که حب الواحد افراد الواحد
و این آیت بخواند يستعبد بها الذین لا یؤمنون بها و الذین امنوا
مشفقون منها و یعلمون انهما نکتی من ربک و از بهر اسحاق را از قی
که در وقتیکه بعد از صلیب نمودند و گوید او استیاله بجم شنبه که گفت
الله اصبح فی دار الرقاب النظر الی العجايب الهی انک تودد الی من
یؤذیک فلیف من یؤذی فیک در میان سر بر بدن تسمیه جهان دارد



حسین منصور که قضا را از حق به بیابان رخت از بر کینه او گردید
 پس باره باره کوفت شر که از دل کوفی و پستی بماند همچنان زانجا میگفت
 پس از کوفت از بر باره آواز زانجا می آمد بخت شد و خاک شر را در دجله کشید
 از آن همان آواز می آمد کسر را از لهر طریقت این فوج حاصل شد
 یکی از ایشان طریقت گفت آن شب را بریزد و خشت لهر آواز شد و دم که
 اطفاله علی سر فرار و آواز فاشی می شنیدند از هر طرفی می شنیدند
 گفت آن یار که کس بود در جبهه جو مشو این جو که اسلام بود میگفت
 محضر غلام که سبب کشتن منصور از قتل بود که در کتاب سمعانی
 و کتاب معبر سنجی که در زمان سیر المعالی سمعانی یافتند که در کتاب
 حسین منصور مرد مرا بجهت تو خوانم محمد مهدی که در فرجه دعوت میکرد
 و مردم میگفت که امام ظاهر خواهد شد بنا بر این دور گرفته به بند بوی
 و مرا خنده نوزد و از اینجا معلوم میشود که کنایه منصور است اب بند به شیعه
 و اعتقاد به وجود مهدی که در فرجه دعوت مردم بنصرت آنحضرت میخواند
 مردم بر قلعه ای عباسی و کندیب امام عصر و خلیفه آن چون آنجا رسید کفر و زندقه
 بهانه شدند و امام را بر وجهی که در کتاب مطهر است علی را با مشیعیان قتل کردند
 احوال او منتهی اند و در وصف عالم ربانی فرجه از حضرت سنانی که در شان او
 صورت او نصیب دار شد سیرت او نصیب یار آید







بر خبر آرد و در هر مطلب برت نیاید مگر بکم و اجفوا الیه الوسيلة
بر سید و انانی چشم بکای مخصوص نبیند الا بر فاسدوا اهل الذکر
از کتبم لا تعلون بهت بینانی طالب علم گفت و سید و ابدا ذکر آنکه
علیه السلام میباشند و بعد از ایشان مضمون مرتبه بقوم فهو منهم
بر طبق خبر صحیح انظر و الی من کان منکم قد روی حدیثنا و نظری
حلالنا و حرامنا و عرف احکامنا فادعنا به حکما فان فی حدیثنا
علیکم حاکما از علی تصدیق معرفت باید بنویسند مراد از خبر روی عاری
ایشان است بطریق راوی چنانکه فرمود احکامنا فرمود بر وفق انکه
والذین جاهدوا فینا الهدیهم سبلنا و لایه بان دین مجتهد
در بعضیستند که خبر الناس صنفان مجتهد او مقلد را نشیند و بایش
العلماء امنا و الله و رسوله در کتاب نهیه تعجیل نمیکند ایشان را
در سر خدا العالم من افواه الرجال را در ایام خبر این سخن را که آن خبر
شاید ملاحضه نمیکند علی ایام ظاهر و دریم مصحح مراد غرض
بانی نمیزند یکی ازین طایفه که بین لا قولا مسلم الشیوخ ابو غیره
نوال بخود که معرفت بر فرمودند فرض عین و عین فرض است و معرفت را
بر وقت معرفت نفس طریق معرفت نفس چگونه است نشان کوان
بر نفس خویش نباشیم و واسطه آن بود که خود را خبر من عرف نفسه

فقد عرف نفسه صریح است بر مطلب و لایه کریمه لنوا الله فاعلم
افضاهم دلالت نام و ابواب آن زیرا که هرگاه فراموشی از دست آید
نفس را تذکر نفس موجب تذکر برب خود بود و تذکر برب موجب تذکر نفس
از کردنی از کرم بعد از استماع این رسال در جواب سؤالی حقیقت
مصرف نفس بری قدر مکلف واجب لازم و از برای نخست درای علوم
ظاهری علوم ظاهریست از قوای کلام سخن نظام جناب جناب الله علیه
الصدوق علیه السلام که العلماء و ذمه الانبیاء و اگر گویند مراد مطلق علی
مسلم نیست زیرا که میان موسی و یهو و ضاری و اسلام علی میباشند
لازم میباشد و جمله در نه بسیار باشند و اگر گویند انحصار علی است
مبنی بر این سخن نیز معین است بعین گفته در میان است علی و شیعه
و غیرهما میباشد لازم آید ایشان همه و از میان بسیار باشد و اگر گویند
مراد از علی علمای شیعه اند این کلام نیز از فرجام است برادر لایه شیعه
فرق چندند مانند اسمعیلی و زیدی و لشیعی و شیعی لازم میباشد ایشان
در نه بسیار باشند و اگر گویند مراد علمای امامیه اند ایشان متفرقند
فرقه اند اصولی جناب در ایشان یکدیگر را غیبت و تعجیل نمایند و حق
و ظاهر دارند بسیار چون سید و از انبیا و اگر گویند مراد از علمای امامیه
همی علمای امامیه است این سخن معارضه میکند با احادیث بسیار از جمله

در حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در از منتهای لفظ خفته را اطلاق میکرده اند بر علم طریق آخرت و معرفت
نفس و ذاتی آفات وی و مراضی چون از لذات دنیا و مشتاقی چون
بنسب عجز و شکر اینها که تفقهوا فی الدین مرید مرعیت کنونیان
علی فقه عبارت از استحضار من مطلق و لغوی و وسیع و ثمری و کاربردی
در قسمت مولایست و معرفت حدود و جرایم و کفارات و غیر هم از حضرت
صالح به مرید است لا یجلی الفقیه الملی لا یفقی من الله بصفا
مستور ازین کلام معرفت انجام مستغنی و میگویند که قوه قدسیه در مجتهدان
است و در ضمن قوه قدسیه لازم است صفا یا طهر نفسی است که
برگاه مجتهدی قوی و بر ویا حکم نماید از روی دلیلی و عین خلاقیت
و ظن و شک را بران بطلان بخورده پس المرء متعبد بظنه سخن است
بمعصوم و باب علم را مسدود گفتن کلام است بضمیمه و حکم مجتهدی
لا یشترط بر صاحبش معلوم است و کسی را حدیث سخن نیست مولا و فکر
مجمعی در آن نوشته که مسلک حقیر وسط است لغزاف و تقریط در جمیع
امور مذکور است بنده مسلک چهارم را که کما نهایی به فقهاء را نموده
میزند و ایشان را تعلیم ترین سهم میباید از خط سیر اندام و مجتهدان
گوید که ایشان را پیش از اقرار میدهند و فقه نیست ایشان را در هیچ امر

چایز نمیدانند و معتقد ایشان میشوند در آن نمیدانم انتمی کلامه خبر خوب
از محبوب الهیست که هر چه است العلم علما ن علم فی القلب فذلک علم
نافع و علم علی اللسان فذلک حجة الله علی ابن آدم غیر علم
قسم است یکی در دل و آن علم مفید است و نفع رساننده و قسم دیگر بر زبان
غیر مجرب و غیر این علم حجت خداست بر دل و کلام حدیث کثیر و جام معرفت
نوش ان من العلم که هیئت المکنون لا یعلم الا العلماء بالله خبر
نیز وارد است العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء از این سخن
فناشده است لود کونکم ما اعلم من تفسیر قوله تعالی الله
الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلین قیتر الایام
لترجمونی و فی دوایره اخری لنقتلونی فیر میگوید که از علم
که ام علم بود که اظهار آن باعث رحمت و قدر این عباس میشد آری مراد
از آن علم فقه و چهار است یا علم صرف و نحو است یا علم منطق و معانی
و میان است با کلام و طب نجوم است یا هندسه یا عدل و یا ریاضیات
یا تمام اینها است البته همه یک از اینها بخورده پس لابد آن علم با طریقی
بود کما قال سید الساجد بن علیه الصلوة و السلام
و در جوهر علم لواجم به لقبی الحی است من تعبد الله
اگر کسی بصدق المرء عد و لما جهل شبه آورد و بگوید و رای

علوم ظاهری باطنیست و یا آنکه غیر از عالم محسوس محفولی نمیشد
خود بر پایه دانش را میخوانند زیرا که گفته است غیر ازین عالم چیزی
دیگر نیست و در حقیقت انکار کعبه است آنکه آیات قرآنی و احادیث
نبوی ص و عالم آخرت و عذاب قبر و بهشت و دوزخ را بر وی
بگفته خویش اگر گوید که ما مکلف به این علوم نمیستیم و ما غیر
الهی برتر از دانش ماست زیرا که از این که مسلمانان را احاطه است
بر کسی واجب نیست و ما را بر حمت لا یطابق غیبه اخیه
این کلام بی فرجام است زیرا که تکلیف بعد از قدرت بسی باشد
که آنچه بر بعضی عقلا واجب شود بر دیگری لازم نکرده آیه لیس علی
الضعفاء ولا علی المرضی حرج مؤید تعالیست عوام کالانعام
که بلکه هیچ مقصد از بهر و کام در طریقی هیچ منزلی نیست که بسا
ترقی نمایند از جمله بهما خواهند بود اکثر اهل الجنة البلیغا
در این نیز محمل نظر است زیرا که ملائکه اگر در امور دین مراد شده
در زمره حیوان محسوب خواهند بود کی حال بهشت جاوید باشد
خواهند بود المؤمنین فی الدارین صفت ابرار این است
و آیه اولئک کالانعام بل هم اضل فاعمال ایشان مغنی
اگر آنست که در امور معاش و دین و دوزخ و بهشت و زنا و غیره

مسلم است ای خیر کار با آنست که بگردید و سرخ را از سر زانال
میسازند و ما بر از فقر و یا صید میکنند و در رشید و در اوقی از
ابلیس بیعت میزنند و از سرای طبعیت قهر برون نمیکنند و بر این
اصطلاحات چند مندر و از مسالک شریعت و طریقت و در میان
دو آنها مبرض آرایش و خرایش سبب و محاسن میگردانند
ای عسکه از لحظه چشم انصاف بکشد و بنظر وقت بر این کلمات
نما و در هر یک بدین العجایز که تنبیه الفایقین اقامه است
بیاب بر آنکه دین برده منکر کرده است اول ترجمه کما قال
تبارک و تعالی ان الذین عند الله الاسلام دوم
شریعت قوله تعالی الیوم اکملت لکم دینکم ای شریعتکم سیم
و چهارم چنانکه حق تعالی فرموده و اتخذوا دینهم لعباد و لیسوا
چهارم در حدیثی که جناب ابروین علیه السلام فرموده و لا تأخذکم
بهما دافعه فی دین الله یعنی در حدیثی که کاران شما
و چشم پوشی کنید بجهنم حساب چنانکه در کلام سخن نظام آمده
ذلك الذین القیم ششم جزا و پاداش قوله تعالی ما للذین
الدین یعنی در جزا هفتم رسم و عادت چنانکه در قرآن مجید آمده
فی دین الملك ای فی عادت الملك خبر الناس علی دین ا

یا در آن میر به هشتم طاعت و انقیاد چنانکه گویند عصبینا
 الملك فی دینه بفر بادشاه را می شنیدیم و اطاعت نکردیم
 تمام ملک چنانکه زبیر می گوید حلت بود فی بنی استخوذت
 وحالہ دوزخ فی دین عمر یعنی ملک عمر دهم قهر غلبه
 ای اخی میگویم اگر مراد از علیکم بدین عجایز در توحید است
 مسلم نیست زیرا که اصهر دین با تقلید است نباید و دیگره این
 از تقلید کن به چه که موافق آیه وافی هر لیه انا وجدنا آياتنا
 علی امة وانا علی اثارهم مقتدون تقلید نه هم و نه خود
 تکلیف تقلید عجایز بسته لا جائز اگر گویند در فروع و شرائع اسلام
 تقلید عجایز باید نمود این کلام ظاهر البطلان خواهد بود و بر معانی
 دیگر که برای دین مذکور شد حمل ننمودن کرد شاید این حدیث
 جهت اشخاصی وارد شده باشد که عقول و فهم ایشان مانند
 سولان در نقاط شبیه ایشان باشند و الا در باب عقول و فهم
 فهم مختلف برین عجایز نیست چنانکه اخبار بسیار در این خصوص
 وارد است از آنجمله در کافی و در توحید صدوق مذکور است
 فمن زعم انه من بما لا یعرف فهو ضال عن المعرفة لا
 بدد ذلك مخلوق شیتا الا بالله ولا بد لك معرفة الله

الا بالله والله خلوم خلقت وخلق خلوم منی کان ایمان بجزیری
 و شخص تحقیق معرفت او رسید و گمراهی است یعنی ایمان بفرمان است که افاض
 بجزیری نشوی ایمان و امنیت دل حاصل نشود این قرة شریفه باطل میگرداند قول
 اشخاصی را که میگویند نیابت اقتدا عقیده مجزیه است هت ناقصا العقل
 والدین نه تمام است کسانی را که حضرت قائم الانبیا صلی الله علیه و آله خبر داده است
 که عقل و دین ایشان ناقص است اقد ایشان نموده من سزاوارست آنرا میگویند
 خوشدین گویند و دل دایره اسلام است و خون وی حرام و دل و جان او دماء است
 زنده نه خبر الاسلام غریب فیعود غریبا چه معنی در بر دارد و حدیث المسلم
 من سلم المسلمون من بده ولسانه چه فرات قومی از اعراب نزد
 حضرت رسالت نب علیه و آله مسخره و اسلام دعوی ایمان نموده و میخواستند
 در قول ایشان فرموده قالت الاعراب امتا قل لم تؤمنوا و لكن قولوا
 اسلمنا در مقامی میفرماید انما المؤمنون الذین اذا ذکروا لله وجلت
 قلوبهم در این آیه علامت ایمان را حاضر فرموده از برای آیه مذکوره از قول
 ابن عباس شایسته بیاد آورم و ترا در بیداری حیرت نگذارم الناس کلهم
 هالکون الا العالمون والعالمون کلهم هالکون الا العالمون
 والعالمون کلهم هالکون الا المخلصون والمخلصون فی
 خطیر عظیم آنچه از اخبار و آثار معلوم میشود این است که اسلام لسانی است

و این چنین است خبر المؤمن اعز من الکبریت الاحمر دلیل دعا است
در معنی این حدیث حرکت بخاطر برسد تحت کعبه چون کبریت احمر فزات قهله
بعد چه کمال برساند من انفره و غره را خلا بیکره اند مؤمن همین خاصیت را
چون طالب خود را بنورین سپارد و خویش را کالمبت بهن بدی الغتال
بنا گذارد و سستی خود را در خدمت وی گذارد و با صدق مؤمن خود را متصف سازد
برای طالب در حقیقت منفعت آتی نوره باوج اعلا کمال رسد نظیر
گرمسنگ منوره بر روشنی چون بصاحب دل می گویند
و دم آنکه حکما اکبر را اخت نبوت و سر ولایت گفته اند خبر بهجت از الشان
مثلا اهل البیت چه خوب برین این مطلب شده است ای عزیز آنکه
مطلب کن و بگرد این متن اگر دلیس الدین بالتمنی راه این بر خور کن
و دشوار و آخزار و مهالک نیز در طریق آن بشمار است چه که بظن آن می آید
و در طاعت هوا جس مانند که نایش کس را بی یقین بجهت بختبند الظمان تمام
بود ای ضلالت و غوایت افتد حد است سیرکب در این باب باشد
تقول بسیاران غیره بهر لبت چنانکه گوی سر از گریبان الحاد بر آورده
و زمره نهیب تاخ افتاد کردند جمعی بود ای حاجت شافنده بعضی طریقه
از آتش پیش گرفته برنی کیش ملولی پذیرفته و فقه جری و دهری شدند
و زمره بسیاری از احکام شریعت و طریقت را مقیدات پنداشتند خود را

بنا

ل

قد نمایند و نیز است این راه که عبارت از مرشد آمده بوده باشد بنایت
ناور و بر تقدیر وجود شناخت و متقدراست نیز که کالات انسانی را بهر
صاحب کمال شناسد و جابل نادان پایه عالم دانند از خود خورده دان
این خرمیت که محاط بر محیط احاطه تواند نمود و عقل باریک بین عالم بر نگرد
نی که خدایان طریق افکین خوانند پیود و آیه واقعی برایه لا علم لنا الا ما
علمتنا شده دعا است شعر بسیر غرضه سیر غرضه و فتنه بهر کسی رسد
که شناسای منطق الطیر است همان بهتر برین آبان خویش عمل نماید و
ابواب رحمت بروی خود گشائی و بر کیش تقیدی کفایتی و برده سبب ابد
قانت و از مشهور القوامن مواضع التیسم غفلت نورزی
بر طبق النصیحه دین شعر من آنچه سر از بلوغ است با تو می گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه دال بابا دل و بیلان باعث جنت
و سفر داعی و معاشرت با طوائف اتم و توضیح مطالب در عنوان بر
ابواب برش و اصحاب معرفت پوشیده نماند که چون سخن آن دانسته
باینجا رسید و رشته کوش بهیجا کشید از کلام آن دانسته معلوم گردید که
در ای علوم ظاهری علوم باطنی نیز هست بعلوم ظاهر امر الحیوة
الدنیا و هم عن الآخرة هم خافلون و غیر از تفصیل علوم ظاهری نیست
اعمال است و ثمره اعمال قرب حضرت ذوالجلال است بروی آیه گردید

در

و قلیل من عبادی الشکور طالبان راه خدا و در و نه کان طریق مدی
 بغایت قلیل و در طبق آیه وانی هدایت و ما الحیوة الدنیا الامناع العزود
 دنیا محل غرور است بمصدق حدیث شریف الدنیا فطرقة فاعبروها
 غرور و دام شیطان است دنیا دانه لذت های نفس مرغ در اعرص دانه در دام
 گمراه است و در دشته استیحا حب الدنیا و اس کل نجیة
 بر این مفاکواه است بقی دنیا زرقه عقیق است الدنیا مزرعة الآخرة
 بر شخصی که در دنیا پیش نیافت و آخرت پیش نیافت من کان فی هذه
 اعنی فی الآخرة اعنی این کوری نه کوری ظاهر است بلکه این کوری بیان
 است کافالاستعالمهم قلوب لا یفقهون بها و لهم احسن لا
 یبصرون بها و لهم اذان لا یتسمعون بها پیش کسی یافت که در راه
 شتافت و در راه حق کسی شتافت که معنی آن کنتم یحبون الله فاتبعوا محکم
 الله را دریافت و معنی این آیه دریافت میشود که تحصیل من عرفکم فقد عرف
 الله و من جهلکم فقد جهل الله و من احبکم فقد احب الله و من
 ابغضکم فقد ابغض الله و تحصیل معانی این فقره ممکن نمیشود مگر به دانسته اند از بعضی
 موالین خاتم الانبیا و سید الاحفاد و سایر ائمه مدی علیهم السلام از مذمت عالم
 دین و عارفان اهل بعین و بجا و بسیار در ریاضت و عبادت و امر به معروف و نهی
 بایمن و تنفیص حق تجسس در اخبار و آثار و خواص است و انقیاد و اهل بیت است

عصمت علیهم السلام زیرا که این مطلب مبرهن است که اگر آدمی در عفو و بخشش
 مستغفار بود جز باری تعالی بسیار از او استغفاری و از او استغفار و در است
 با و سر عیث بجوی این نحو ظاهر البطلان است چون معلوم که کفایت میکند
 موقوفت بیکه و چند نام و بعضی از کلام لیس للانسان الا ما سعی
 کفتم همان بهتر که این دنیا بی دنی را ترک گیرم و در پیش پاکیان و نیکیان ادا
 و جان بیدیم بجز بصر خدا و در کمال ضایع انجام و در طلب حق طریق تحقیق و تحقیق
 بیایم اگر نشکستن بقدر ثم بدو که الموت فرد بود فقد و جمع
 علی الله مشرک کردند و اگر سفینه را چه می نامد رساند فقد فاعلموا
 نشان فرموده اند که سید نبی است که است من تقریب الی شبرا
 اقرب الیه ذواتا و غفلت به و تقرب جویند بند اند و در است
 بناد و نه من مکان بعید حاشا و کلا نحن اقرب الیه من جبل
 الوردید بر خوان و خود بر میفرود و هو معکم انما کنتم برسان از
 من طلب شینا و جدد وجد من طلب صبر است زیرا که در حقیقت بحر حق
 سبحانه و تعالی شئی نیست اگر با و در غایت از هشام این کلمه بشنود
 که در زبان عبد الله علیه السلام روایت نموده است انه قال للزید بن حنین
 سائله ما هو قال شئی بخلاف الاشیاء ارجع نقولی الی
 اثبات معنی رانه شئی بحقیقة الشیئیة بجز بر سبب که گفته

فرمودند هر زندق را زندقی کسی را گویند که متکبر باشد و در تنبیه
 آن زندقی میگوید که چون از آنحضرت چسبیدند تعالی حضرت فرمود او چیزی است
 در جمیع کتب و در کتب ای زندقی گفته اند غیر عرض از او بیکه مذکور شد که از آنحضرت
 نبی است بکلام اشیا پس آنکه این عبارت گفته میشود از لفظ در آنکس و اثبات
 و در باب صمد و درستی و تحقیق از تعالی نبی است بحقیقت شنبه شنبه
 که مراد از لفظ تحقیق در اینجا مقابله با شبهه یعنی نبی صمد و حق و حیات در رب
 و نبی و هر یک از اشیا ممکنه که اطلاق میشود بر او خواهد بود حدیث دیگر ازین
 ابن عبید قال سئل ابو جعفر الثاني علیه السلام ایحوز ان یقال
 الله انه شیء قال نعم یخرج عن الحدین هذا التعطیل و هذا التشبیه
 یعنی چنین ابن عبید گفت که نه ای که حضرت ابو جعفر ثانی یعنی امام علی نقی
 علیه السلام که آیا جایز است که گفته شود اینکه خداوند تعالی شیء است حضرت فرمود
 گفتن شیء از لفظ الله تعالی بیرون میرود و از دو وجه حد تعطیل یعنی لا شیء
 بودن و حد تشبیه یعنی نبودن مثل اشیا پس میگویند که حق تعالی شریک نیست
 اشیا و صمد است که مرتب است به السفر و سبیل الطفر بنا و کار را تحقیق
 نهالیم و در مسکو عاقبت کار خوش اقبال در بهمان دایره خبر دادیم که رسیدن
 شاه دکن و نور علی شاه صفهانی در بهمان شهر میباشند جعفر از علی شاه
 مولانا سید محمد علی بهبهانی و مولانا شیخ جعفر بختیاری و مولانا محمد علی کرمانی

و شهاب الدین نقیص و تقییر بن کفیر مرغفره و در انکار ایشان مبالغه مینمودند
 و میگفتند که ایشان از جمله صوفیه اند در مذمت صوفیه احادیث بسیار دارند
 است هر چه از حضرت رسالت است نقد میکردند که آنحضرت را در میان با وجود
 خطاب فرموده بآباد بکون فی آخر الزمان قوم یلبسون الصوف فی
 صیفهم و شنایانهم بیرون الفضل لهم بذلك علی غیرهم اولئك
 یلغهم ملائکة السماء و الارض بتا بر این فرق صوفیه مردود است
 اقدس اله و مطرود حضرت رسالت بنا بر این میباشند و ایشان بودند از حضرت
 علی الرضا علیه السلام و ایشان روایت میکردند که انما فی صوفیه من حق
 عند الصوفیه و لم یسکرم بلسانه او قلبه فلیس من حق انکم
 فاما جاهد الکفار بین یدی و سواها و ایشان این دو حدیث
 احادیث دیگر در مذمت صوفیه نقل نموده و در تصحیح ایشان زبان بران
 میگویند جمع و ذکر آنکه مولانا عبد الصمد بهدانی در مولانا محمد تقی کرمانی و مولانا
 محمد حسین صوفی و مولانا محمد جعفر بهدانی و مولانا سید ابوالبرکات و مولانا
 شیخ زاهد کسبانی و مولانا محمد نصیر دارابی و مولانا ابراهیم خانی و مولانا
 محمد علی هروی و در قسید ایشان تجید و تنجید ایشان مرغفره و در تنقید ایشان
 ایشان از معنی صوفیه اظهار میسرانیده و میگفتند که حضرت رسالت است فرمود
 که بکون فی آخر الزمان قوم یلبسون الصوف فی صیفهم و شنایانهم و

الفضل لهم بذلك على غيرهم ازین حدیث ثریب نزلت و قرح صوفیه
 غیرست بلکه اشخاصیکه با بی باور شدند و کسوت رعونت بر خود داشتند
 خواه صوفی و خواه کوفی چنانکه که انجانب فرجه است چنانکه در این زمان
 صوفی میگویند که مشهور است به توره معلوم است که بی شهادت و کسوت
 و عورت است دیگر آنکه حضرت علی الرضا علیه السلام فرمود است و من ذکری
 الصوفیه و لم یکنهم لسانه او قلبه فلیسنا بیه و است که فرقه صوفیه
 که حضرت نزلت فرموده است و جبرانی حقیقت و همه اشخاصی هستند اگر که نذر او
 از این مطلق لفظ صوفی است مسلم نیست زیرا که در لغت صوفی به معنی پوشاگر است
 جمعی کثیر از صفا که بار و زینت اظهار به پوشیده اند و بی صوف در هر کس
 اگر که نذر عرض از صوفیه جامع اند مخصوص که درین سید از سیدین است
 و در باب انکار برده و خانه آن نبوت کشیده اند و در لباس نیز و تقوی و عبادت
 مجسم اند و در کمال حقیقت را که راه نهم اند این سخن مسلم چه که در این زمان
 خواهند که اقیاب ولایت را با بر مغلفه از بصیرت خلق پوشیده اند
 و نذر ولایت را منظر نمایند و چراغ هدایت را محو کنند لاجرم عجز و کوتاهی
 تفریر و ریا بر آورند و کوه بی را در لباسی زرق و رشید بر مردم جلوه دهند
 لهذا فرقه متصوفه پیدا شدند و در مقام بیان ظاهر و باطن و علم و ظاهر
 در هر دو معنی ترکوا الدنیا و الدنیا انما هی زخه درین سید

نایند در این باب معیها کردند و جهد نمودند و انفس را فتنه بخت
 چراغی را که از در فرسودگی و جوارحه بخت کنند و شیر بوز
 برید و از لطف و انوار الله با خواهم و با فی الله ان یم فوره و لو
 کوه الشکرین صحت آنکه که در هر کس که شکر الله می باشد و در این سید از سیدین
 و قریح نمایند بی آن مرد و در جناب الهی و مطر و حضرت از آن بیاید باشد
 و همه این طایفه دم و قدح ایشان نصیب اند چنانکه مولوی در مشهوری گفته
 صوفی گشته پیش این نام انکساده و اللواطه و السلام
 خواجه حافظ شیرازی گفته شعر نقد صوفی نه بر صافی معیشت
 ای بس فرقه که مستوحش است و جای دیگر گفته شعری
 کی است صوفی و جای وضع مظهر بگویند که مهدی بن بنیاد رسیده
 و اینها را که مشرب به است فرقه متصوفه و دینه خبیثه از این طایفه
 بسیار است و الا در تعریف صوفیه حقه حقه احادیث بسیار از احمد مختار
 و از سید الطهار و در شده است منجمله در کتابیات المصطفی الشیخ
 که مولانا محمد باقر مجلسی در قدرت مبارک الا نوار نسبت انکساده شیخ الفقیه
 العادلین محمد ابن ابی القاسم علی الطبری عمیه علی بن الشیخ الطبری و هم
 بنساختن قال قال رسول الله من سیر ان مجلس مع الله فلیس
 مع اهل الصوفی بفر حضرت را کتاب فرمود که هر که را خوش میاید

در کمال

که کمال نفس را طاعت و طریق تحصیل آن به دو وجه است یکی طریق نظر
و استدلال و دیگری طریق ریاضات و مجاهدات و در بیان طریق اول
یعنی نظر و استدلال اگر لازم و متابع همیسانند یعنی در زمان و در هر وقت
پیش از آنکه بگویند و اگر تابع و متفادین و ملت نبی زمان خود نیستند
ایشان را حکما در مشائی مینامند و سالکان طریق ثانی یعنی ریاضات
و مجاهدات اگر تابع دین و ملت نبی زمان خودند و ریاضات و مجاهداتشان
موافق قانون و قرار دلد نبی آن زمان است پس از صوفیه میگویند و اگر
ریاضات و مجاهدات ایشان بقانون و قرار دلد نبی آن زمان نیست پس از
حکما و اشراقی میگویند در تعریف این ریاضات و مجاهدات
تبع شریعت را صوفی مینامند و نه پس وضع این لفظ از لفظ این فرقه از
زمان آدم الی یوم القیامه خلاف هر صوفی اطلاق میشود بر ماضی مجاهد
مطلق و بر وفق قولین شرعی بر وفق تحقیق ایشان معلوم میشود که در
زمان و در هر ملت فرقه صوفیه و مجاهدان و مجاهدین باطن و تصوف و طریقه
و تجلیه روح مینموده اند و در هر کشوری در هر عصر و در هر عصر و در
یا اولوا الالباب لکم تطهون ختم بر دو فرقه را دیدم و اقوال
ایشان را در رد و قیام شنیدم گفتیم لیس الخبر کالمعانیه ازین بهتر
که طریق تحقیق بیایم و احوال ایشان را برای العین مشاهده نمایم و چه بسیار

الفاق میافند که بر صاحبان صفات امور کمالی مشتبه میشود چنانکه در
حضرت خواجه کاتبیات و خلاصه موجودات جمیع کثیر بودند و با آنکه
مصاحبت و مخالفت مینمودند و نفوس و اموال خود را در کاتبیعت
است یا تجناب یا بر سر گذارد و مرا اسم جان بسیاری بکامی آید و بعد
در حلت آنحضرت دوستی و غرض از جلاف صحابه بر چندین نفر از کاتبان
گردد و حقیقت آنرا بشنیدند و بهیچ راه تبه حیرت انداختند
پس بر این قوم که در زمان نبوت پیامبری دور و از قرب ولایت جاهلی
موجود باشند چگونه از اقوال ایشان علم قطعی شود و از طرف دیگر
آن گروه چه قسم یقین حاصل کرد و ان الظن لا یغنی عن الحق شیئا
بیار شده است که اجلاف چند بر علماء و دانشمندان مشقه مینمودند که نیست
اول قاصد کسرت فی الاسلام در کتاب روحه الصفا که در آن
که در زمان مکه که هر سه در مدینه هرات دیری در قرب مسجدی بوده و
جزیه دله بر روش کیش خویش عبادت مینموده اند روزی جمعی از مسلمانان
جا طلبت داخل کیشان گشته در جوف ایستادند و اقرار کردند که
منوخر منکام صبح کبر آن آمده و بر با کبابی خود نمیدانند و بعد از آنکه
گفتند که بر این چنین سمر رسیده از عواطف امیر رسیده و دیدیم که بعضی
ان الله یا مراء العدل والاحسان عاشر شده و برادر منظور آن

و از جانب مسلمانان چهار هزار کس معذور و مستحق مجازات امیر رسیده عرض نمودند
و شهادت دلوز که با از آباء و اجداد خود شنیده ایم و نیز شهادت بعضی
دیگر که در اینجا دیری نبوده و مسجد مسلمانان بجهت شرافت گوید طرفه و آنکه
از این شهادت که به گواهی دروغ و باطل است و آنست که در این شهر
نخستین استغنی اگر گویند چگونه میشود که علما و فضلا خلاف از برای این شهادت
برهند مولا را چه اگر جمعی در رساله بیان میفرمایند که چنانکه علما اشراف
در میان ایشان برترین خلق میباشند از دم نزار که هر سال از این
و اصحاب یقین باشد از جمله علما یکی شیطان است و یکی ابو حنیفه فی ایمان
انتهی گویند بر خردمند بر شیده است که بدایت موقوف بقصد علی آباء
و کلمات بسیار است بلکه مربوط بفضای از این است انک لا یقتضی
من احییت ولكن الله یحدی من یشاء همین مفسر است اما بعضی
دیده کریمه و الذین جاهدوا فینا المهدینهم سنبلیا جهنم و ما یخوفون
من طریق سر سبام بجا ایس ثلاث ان لا یسعی

خلاصه کلام حق مدید و تامل در این سر سبام نمودیم و طریق نخستین
بیمودیم بخیر صلاح و تقوی از ایشان مشاهده شد جمیع از علما میگویند
بر تو شکی نبوده اند و تو را در ولای مصلحان و ائمه ائمه اند و از اهل بیت
خود را با حسنی و جعفر جلوه و بعد از آنکه میگویم که اتفاق در میان مجتهدین

مصابیت دیگر آنکه اگر شخصی در کمال جهل و سواد و طریق حق و سواد
و چنان دانند که طرفه فلان مجتهد مصادیق است انکاه طرفه دینی است
در تحقیق اجرات اگر چه آن مجتهد در خطا باشد و بیشتر از این که در خطا
تر جمعی در امور غریب حق نماید و در آن مذنب مجتهد باشد اگر کسی تقلید وی کند
و نداند که آنکس خلاف مذنب است مرد معتقد را حرجی نیست بلکه آن معتقد حق است
نزد دانا یان این مطلب محقق است و در این خلافتی نیست که صحت دین تقلید است
بلکه هر کس کلف او واجب لذت است که بر لایستاقی است که از چنانکه دل این
در آنم گیرد و بوسه هر ابر منی با پی بیشتر تر لال پذیرد و در ذوق تقلید
و او یان اخبار و عارفان احادیث ائمه اطهار را باین نحو ای فرخنده یکتا
علی ای ان دیار و عرفای عالم قدس رسیدیم انکاه برادر الملک بعد از آنکه در حق
با طهارت و ابرار بعد از طاعت اتفاق آقا که علی المفسر کان و با قرة
صوفیه ایشان مصاحبت روی و لو بعد از آن سفر بلاد بعید روی و یخو
مذت بیت و پشت سال در بلاد عرب و دیار عجم کند ترک و انچه مهند
و مرز بوم دوم در برادران و جبال الوداد و اگر او در اقصای شهر
گوشه کردم با اولیای ابرار مذنب علما در طاعت و عرفای هر فقه و عقلای
هر زمره و عظمای هر ولایت و فحای هر کشور هر اسم مجلات و محلات
بجا آوردم در هر زمین صاحب یقینی و هر مکانی اهل حقانی و هر خانه ای

آقا بر بر قلب حکمی و بر داری شهرابی بوج مصیبت و حق لطف نمود
 هر کسی را بجزی مضمون و هر شخصی خیالی بر هر من مشا به نمود و ما متنا
 الاله مقام معلوم بر شخص در مقام و در هر مرتبه و در هر حال
 منکر دیگری بود و کفر به هر یکی می نمود و در حال غیر خود میکرد و کل چیز
 بما الدیهم فرعون یکی و غیر خود و دانش میکرد و حال آنکه در زمان
 هر فرقه منفر عقاید را چنان گویند که میان حق و باطل فرق کند اگر چنین
 این اختلاف از جهات و حق لطف از کی خواست قطع نظر از ادیان
 دیگر فرق اسلام بوجیب هر چه حضرت خیر الانام علیه الصلوٰه و السلام متفرق
 افتی من بعدی علی ثلثة و سبعین فرقه کما هم کلهم النار الا فرقه
 واحدة است کتاب بنقاد و سه فرقه شده اند مشعر
 بعد از حدیث بنقاد و سه فرقه است از آن یکی با جز و دیگر را کنند ای شیخ
 اتفاق آمد بر بعضی طفر یک فرقه اند دیگران بنقاد و دو یا اختلاف
 باب دوم در بیان عقایدات متوافقی علی سبیل الاحمال بر هر
 معرفت پوشیده نمائند و غیر متفرق مدید و محمد بسیار بعید در عالم است
 کدام و باطراف ام نشستم و با کرده مختلف پرستم و در هر سبب
 بیشتر کسی که در اوضاع و احوال حق نظر افکنم و گفت ایشان را حق
 و در هر یک با خیال خویش در باب اعتقاد و از هر یک اندیشه خویش

در بند و گرفتارند و در اثبات کیش خود و لایم و بر این مقلی می آورند
 بعد از نام بسیار و تعجب می نماید معلوم کدام که در این عقلی بر اثبات
 حقه که خالی از اختلاف و فارغ از اختلاف بجهت نام داشت لهذا در کار
 خود را باین نهادم که خدایه خود را بکلام ابریه عصمت تطبیق نمایم ما
 انکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا و باقی را عدم
 زما بوالکلام الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی
 لولا ان هدینا الله بذا که جناب باری تعالی واحد است که
 برای او نیست قل هو الله احد شعو احد و شمار از او میزد
 صمد است و نیاز از او محذول آن احدی که عقیده از او
 و از حمدی که ششانه ام و حدت از ذاتی حقیقی است که تمام
 و عدم و نظیر از او لا اله الا الله و حدت لا شریک له العاوی
 احدا صمد افر و او ترا حیا قیوما و انما ابدا له فخذ صفا
 و لا ولد او لم یکن له شریک فی المملک و لم یکن له ولی من
 الذل فیکبر و تکبیرا و حدت له سمانه و تعالی عددی با شخصی
 با نوعی جنبه نیست چه که اینها از خواص ممکنات و احدات که از برای
 خارجی و در بعضی و عقلی در او نیست و بسوی ترکیب در هر ذات او
 و تقدس راه اندازد و بحسب صفات کلمات نند قدرت و علم و حقیقت

و سميع و بصير و از لجه و تكلم از استه و منزله است از جميع از ايراد
 مشرب جسم و تركيب و حال و محال و شريك و ملكه و صورت و احتياج
 و دیده شدن و زوجه و ولد و جوهر و عرض و دورا و اول و آخر
 و تبدل نیت و موجود و معدوم ساختن از ادوات بحواله ما
 یثا و شیت و ادوات سیمانه و تعالی لول بل اول آخر
 اجدر است از اینکه بجهت قدر از او یا از شیتی بجهت
 و شیتی بجهت کان الله و لم یکن معه شیئی و جمیع شیا و مخلوق
 و مصنوع اوست و بسوق میباشند بعد از حق و نفس الامر و همه
 را بعلم و قدرت و اراده خود از کتم عدم بر اثره وجود آورده است
 بی ماده و بی اصل و نیت او را را بطله با عالم سوا خالقیت او
 و مخلوقیت ایشان مباین است با ایشان ذاتا و صفاتا و فعلا
 طریق جبر و تفویض هر دو با طاعت لاجبی و لا تفویض بل
 بین الامرین قدر عباد در طاعت و معصیت از تنویر است
 اختیار است را بی گمان حسن است که تانی شد عباد
 اینکه قوا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است
 جمله عالم مقدر در اختیار او و نه این بیار و آن
 ساعی از حضرت ابو جعفر و ابو عبد الله علیهما السلام کمال بجهت

که آیا میانه جبر و تفویض منزله است در جواب فرمود علی قسم که
 که آن واسع تر است از میان زمین و آسمان و کجاست ممکنات قدرت
 او و مادیات و هو علی کل شیئی قدیر و علم او بکلیه و سابق
 و لاحق با و بلا تفاوت الا بعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر
 پس ای که گویشی را مطابق علم خود و علم بجزئیاتش علم او از کل
 بعلم ما یلیج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء
 و ما یعرج فیها و بعلم ما فی البر و البحر و ما ینقض من و قه
 الا بعلمها الله بعلم ما تحل مران و ما تغض الارحام و
 تزداد و کل شیئی عنده بمقدار عالم الغیب و الشهاده
 الکبیر المتعال غیبت غیب نیت با و ثبات لیس عند الله
 صباح و لاساء نیت با و یکی یک نند و باراده ای که
 هر چه را ای که است نه از راه احتیاج بلکه از غرض است از همه
 ان الله لغنی عن العالمین یکی در اصد و قوام و بقا میزند
 با و جابر علما و مکنه ذات او احد بر الله نیت تعالی ثباته منشی
 بیسج در اکنه او ره نیت عقد و جان از کمال است
 آنچه پیش تر غیر آن نیت غایت فهمت آن نیت
 خواجه ادر اک عقلی یا خیالی یا بصری فاذن لا یحیطون به علما دیگر که

بهشت و دوزخ اکمال موجودند آنچه قرآن و احادیث ائمه اطهار
 بآن مطلق است از حور و علمایان و قصور و رضوان و مکررات و مشروبات
 و غیر ذلک از مستلزمات و مملکات بجای حق و ثابت میباشد و دیگر آنکه
 فرائض از طهارت و صلوة و صوم و زکوة و خمس و جهاد و امر بمعروف
 و نهی از منکر و تحقیق شرائط اینها حق و ثابت است حلال محمد صلی
 الی یوم القیمه و حرامه حرام الی یوم القیمه این دو عقاید
 فقیر که اجمالا نوشته شد از کرم حضرت کریم و لطف خداوند قدیم مامول
 و مسترل چنانست که ما را باین اعتقاد مجبور اند و در یوم الحساب برانگیزانند
 و از شفاعت جناب خاتم الانبیا محمد مصطفی و سیدالاصحاب علی مرتضی
 و یار و ده فرزند او علیهم السلام بیا بهره و نصیب گردانند شعور
 و غایبات حق و افاضات حق که ملک باشد بسیار منش و حق
 سبحان الله مسموع میشود که جمیع نسبت و العباد و غیره را بعباد فاسد
 فقیر آن گشته و بخیله فقیر نیز گشته و قبول نموده اند بعضی این کلام
 فرجام را بشهادت اشناصیکه باغراض لغوی قائلند و بزند انطباق
 گرفتار بجهل اند و حال آنکه اگر کسی تابع رسول خدا و ائمه هدی باشد
 باید که افعال قبیحه مسکین را احدی بصورت نماید و زبان بر او نکند و بداند
 در آن خصوص احادیث وارد شده است اگر شخصی تحت و آخر اگر کسی که

بر فطرت اسلام باشد بزند حکم آن شخص حبس و علانیه خلاف قرار
 و در صحت این در آنکه بزرگ شود بر وجه حکمی است با اینکه در کافی مذکور است
 در ابوابی از حضرت علی الرضا علیه السلام و الشنا که فرموده است هر کسی
 قرائت نماید سوره توحید را و ایمان و اعتقاد بآن داشته باشد پس از
 شناختن آن توحید را و ادای عرض کویچه بخواند قرائت نماید حضرت فرمود
 بآن نحو که مردم قرائت میکنند بعد از تمام بگوید کذلک الله دینی
 کذلک الله دینی در کافی در مرتبه است و در توحید صدوق نیز
 با وجود این حدیث نمیدانم همان این مردم چگونه است آیا چنان تصور نمودند
 که فقیر سوره توحید را مطلق بخوانم یا ایمان بمعنای آن هزارم اگر منصفی
 در احادیث توحید کافی و توحید صدوق متبوع نماید بروی معلوم
 که اکثر و اغلب از روایات و اصحاب ائمه اطهار سابق بر اینکه بگویند
 ائمه علیهم السلام مشرف شوند بر تعابید فاسده بجهل جمیع محبت و بعضی
 مسنونه و برخی بر ذیبت بصری فرقه حجب و زبیره مغفوضه و گردی
 به بودن جزوی از خالق در مخلوق معتقد و مقرب اند بر یک جنس
 فیض کبر و دریافت خدمت با عبادت امام علیه السلام از آن عقیده
 فاسده منحرف شده اند و داخل معتقد مذکور نیست حق گشته اند
 بونس بن عبد الرحمن و هشام بن حکم و هشام بن سالم و صاحب الطائفة

و بعضی و مثلث ایشان در هیچ یک از کتب که جناب امام از فرموده ایشان
 با عاده عباداتی که در ایام عقیده فاسده بعد از او اند یا آنکه ایشان را
 قید نفرموده باشند و یا حکم بر کفر ایشان کرده اند و ذکر کرده است بعد از کفر
 این طایفه که بمانند سید مرتضی و شیخ ادریس مغیره در چند مسئله
 یا در بیست مسئله مخالفت نموده است همگی در اصول دین و حال آنکه احدی
 حکم بر کفر یکدیگر ننموده اند و لکن در بر هر یک نگذاشته اند نصیر الدین را
 رساله بیان نموده است که عوام و کثافتی است این عقیده که بدانند که از
 برای ایشان خدائی هست که نیت مانند مخلوقات هر چند که تمیز
 در اجسام نورانی و آثار عارفانه دارند و از ادراک که افعال او و صفات
 صفات او وجه جای ذات است **بک** از آنها که عقاید کفرانستند
بک ترسان که عقاید کفرانستند **هرگاه** گوئیم که این عقیده کفرانست
 نخواهد ماند مگر معصوم علیه السلام زیرا که اکثر علما بعد از ریاضات شدید
 در تحصیل حاصد شوق از برای ایشان اینگونه معرفت پس اگر چه بعضی
 یا آنی باین اعتقاد خواهم بود که فرموده و نفع نمیدهد با و رجوع میکن
 اکثر علما میگویند ما بودیم با اعتقاد صحیح در اول بطریق تا اینکه مردم
 تکفیر نمایند ایشان را و حال آنکه خود میدانند که در این دعوی
 کاذبند بلکه اگر چه باشند در تحصیل خود را باینستند از علما هر روزی

حاصد شود و از برای ایشان معرفت خاصی که معلوم ایشان میشود یا اعتقاد
 می نمایند باطل و کفرانستند یا اعتقاد با و کرده بعد از آنتر ترجمه کلامه عجیب
 فقیر و اگر عقاید امر قلبی و ادو محضی است و معلوم نمیشود مگر بعبارت بسیار
 و جمالت بیشتر و معاشات در خلوت و جلوت با عدم اینها چگونه
 چند نفر مجهول حکم بر کفر این عقیده نمایند و با وجود هر چه علیه از قوی تحقیق
 نموده قوی بر کفر نویسند اگر چه در امور دین بر این نوع باشد معلوم است
 که مال از حجت و نهال در او چه شمره است جناب لقمه بر لیس همگی است
 ایما را بر صراط مستقیم ثابت و راسخ بر دارد و از خطرات لغائی و غرائز
 شیطانی در لطف و عنایت خود حفظ کند و بکرم و رافت عظیم خود
 دامن سخت است که لطف خدایار شود در نه لقمه نبرد صوفیه و شیطان جرم
 باب سیم در بیان وحدت وجود و تحقیق خلقت و فعل آن عیفا
 دانستند و علماء پایه بلند مخبر و مستور نمایند که جناب شیخ مآثر سر
 در بیان وحدت وجود میفرمود که جناب حق سبحانه و تعالی وجود یکت است
 محض است در آن مرتبه اسمی و رسمی و لغتی نیست بلکه هر در آن است بلکه
 و آن مرتبه را بعضی تعریف مجهول مطلق نموده اند و این طایفه غیبی غیر از
 با اعتبار آنکه از آن خبری نتوان دل و دلانی در بیان آن نتوان
 کشد و عقاید غفلا و فهم فهم و در ک حکما در اینجا قاصد معرفت عرفا

برای آنکه وجود محض تصور و فیه است و کلی اعم از اینکه طبیعی بود باشد
یا عقلی مبهم و محتاج است در تحصیل وجود خودش با انضمام شئی دیگر تا آن
شئی متشابه وجود و محض در بشود و وحدت این وجود عددیه نیست که
مبدأ اعداد بشود بر آنکه این وجود منبسط بر هیال و ملکات و بر الوجود
ما هیات منبسط نیست در وصف خاص و مختص نیست در وجه معینی از اتم
و حدوث و تاخر و کمال و نقص و علیت و معلولیت و جوهریت و عرضیت
و تجرد و تجسم بلکه وجود بذات است از جلال و شأ و خود و جمیع حقایق
خارجیه منبعث از ذات ویند و انحاء تعینات و تصورات رویند
و لواحد عالم و فلک حیات و عرش حقیقی رحمان است و در عرف حقایق
اکفایتش میگویند و گفته اند که متعدد است در عین وحدت متعدد
باقیم زمانی قدیم است و با حادث حادث با محقق محقق و با محسوس محسوس
و باین اعتبار توهم شده است که کلی است امانیت و عبارات از
بیان انبساط او بر ما هیات و اشتمالش بر موجودات قاصر است که
اشاراتی نموده اند بر سبب تشبیه و تمثیل و باین سبب مختار شده است
از وجودی که داخل تحت اشاره و تمثیل نیست که آن مرتبه اعلیٰ تر است
ذاتی باشد چه لو داخل تحت اشاره و تمثیل نیست مگر از قبیل آثار
و لوازمش و از اینجهت است گفته اند که نسبت این وجود بموجودات

عالم نسبت بموجوداتی باجمام شخصیه از وجهی و نسبت جنس از وجهی
با شخاص و انواع مندرجه تحت او و این تمثیلات مقررند از وجهی
و مبعدهند از وجود و این وجود غیر وجود التزامی از معقولات ثانیه
و مفهومات اعتباریه است و در کلام این طایفه تعریفات بسیار است
بر وجود خارجی وجود منبسط و این بمنزله شعاع شمعدان است
و ظاهر آن ذات است و اعلیٰ تر صوره منزله و مقدس است از نقص و نقص
و نقیصه و منزل و غیره و ترقی و غیر الذات و جمیع کلمات و عبارات
و وجود منبسط بر هر متعلق و متعلقه و تعینات و نظرات نزولی
و صعودی میباشد پس هر جا که کلام این شمر بر ثبات و اطمینان
مراد این ذات اقدس غیر الذات مباین الذات است از فطرت
و هر جا که شمر بر تعینات و نظرات صعودی و نزولی میباشد
مراد ذات فاقد الذات این وجود است که کلی ساری در وجود
ممکنات است و کماه است که اطلاق وجود مطلق که مراد از او
در اصد و وجود بشرط لا است باین وجود چهار باعث صدور و منشأ
ظاهر شده است میکنند چنانکه اطلاق شمر بر شعاع میکنند
و در عرف میگویند که آفتاب تا منزل آمده است یا نه ظاهر است
که مراد شعاع آفتاب است نه خود آفتاب بعد از فرق و خط است

وجود مفاد لازم نیاید چه هویت ماریه فاعلت و فاعل حق تعالی
 فاعلت و در مرتبه اول معدوم است نه ذات احدیت است و در
 است در اینکه بگویند او بشود یا از او بشود و نظر باین مرتبه است
 جمله عالم بر حسب عیان در تو در عالم نبیا بآن
 و دیگری گفته است شعر کاه خورشید و کاه غنای شود
 کاه کوه قاف که در باغ نه تو آن بهتر از این در ذرات
 ای بدون از همه پاکیزه ازین وجود با سراسر معنی تغییر
 واقع شده است بعضی بعضی اول و بعضی مجاز تغییر نموده اند در
 حدیث دارد است که اول ما خلق الله الماء بعضی بحق
 مخلوق بود و بعضی بنفس و حق تغییر کرده و بعضی در
 کل شیء در قرآن است و بر حمتك التي وسعت كل شيء
 که در دعای کبیر است و بر حمتك التي مننت بها علی جمیع
 که در دعای سبوات دارد شده است حمدت ان نعمته و تغییر نکرده
 نیز فرموده اند چنانچه در قرآن است و اشرقت الارض بنور
 و بها و از حضرت رسالت پناهی روایت کرده اند که فرمود
 ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم دس علیهم من نور خلقه و اینست
 بمعنی تقدیر است و تقدیر سابق بر ایجاد است و درش گمناهی است

از این افاضه وجود بر ممکنات شمر همه روشن بنور او باشد
 هر چه باشد نور او باشد و مراد از ظلمت عدم است و ظلمت به
 قسم است اول ظلمت عدم دوم ظلمت جهل سیم ظلمت محسوس
 ظلمت محسوس بضره شمس و قمر و افاضه ناز است و زوال ظلمت جهل
 بنور معرفت کامله است و لیس ظلمت عدم با فاضله وجود است محققین
 گفته اند مراد از وجه الله که در قرآن مذکور است همین وجود است
 مشرک به کل من علیها فان و یقی وجه ربك ذو الجلال
 والاكرام و اینها تلو افتم وجه الله و كل شیء هالک
 الا وجهه بنا بر اینکه ضمیر وجهه راجع بذات احدیت باشد
 نه بشیء و در دعای کبیر سروده است و بوجهك الباقي بعد
 فناء كل شیء و احادیث بسیار در بصائر الدرجات و توحید کافی
 و توحید صدوق در تفسیر وجه دارد است که وجه الله رسول خدا
 و آنکه هدی صلوات الله علیهم میباشند اول ما خلق الله
 نووی و روحی نیز انوار است پس بنا بر این باید مراد از
 وجود غبطه انوار و از روح مطهره حضرات عظام باشد و بعضی
 گفته اند که حدیث اول ما خلق الله الماء محمول است بر وجود
 عالم جسمانی لیکن حق چنانچه بعضی دیگر گفته اند مراد از او ماء

عنصری نیست چنانکه در آیه تشریفه وجعلنا من الماء كلشي حيا
ماء ظاهری نیست والا لفظ كلشي على الظاهر مقتضی خواهد شد
بجمله که مقررین و بطبقه نازک که جمیع افعال و عناصر پس گفته اند آیه
بمعنی گنایه است از ماده جسمانیات از جهت قبح نمودن در کلمات
و ایهی است و از سبب باشد اول مخلوقات از عالم جسمانی که
اول موجود است از عالم ارواح لیکن بهتر آنست که اشارت به
وجود منبسط و منافاتی با حدیث اول ما خلق الله العقل
نماید چه عقول اول است نسبت بوجودات متعینه و ملائمت دارد
باین توجیه آنچه وارد شده است ان اول ما خلق الله جوهر
فقطر الیها بعین الضمیه فذات اجزائها فصادت ماء
فخلق الماء و طغی فغمره زبد او ارتفع منه دخان فخلق
السموات من ذلك الدخان و الارضین من ذلك الرید
باینکه بعد باشد جوهر اشاره باین وجود منبسط یعنی حق المخلوق
بر بانی اینطایفه که ماده مبدعات و مادیات جمیع و بسوی
است و است بقوله تعالى و كانت السموات و الارضین رقعا
فقتطناها و ذوبان اجزائه بعد از منظر بعین الهییه
بود و تعینات و تقیدات و فتن بعد ازیکه بعد رفتن و در این

المنظر

آیه تشریفه باید تا آنکه فسر مرده است فنبطان الذی سبب علو
كلشي و الیه فوجوب بر خدا را باشد بدی و ملکوتی و شی
مراد از شی عالم شهادت باشد اگر ملکوت دائم از عالم عقود و غیر خدا
کبریم بد عبارت از وجود منبسط میشود و در این آیه تشریفه صد و شصت
از حق و ترتیب بعضی بعضی و جمیع کلمات مذکور است و هر یک از عوالم
مذکوره غیر متناهیست و ما بعلم جنود ربك الا هو و در این آیه
عمیق بیاناتی عن النبأ العظيم و لقد رای من آيات
ربه الکبری از سرور او را بدیت و الله لیس آیه اکبر معنی
و انباء اعظم معنی و ان حضرت فرمود است انا اسم الله الاعظم
و حضرات ائمه علیهم السلام فرمودند نحن والله الاسماء الحسنی
التي لا يقبل الله من العباد الا بمعرفتنا و در دعای کبیره میفرماید
و باسمائك التي ملئت اركان كلشي دلالت دارد باینکه
اشباه منظر اسماء الهیه باشند و در احادیث سابقه تصریح شده
که اسماء حسنی انوار ائمه اطهار علیهم السلام بمنور ایشان قیام
داشت و همین نور محمدی که فرمود کنت و علینا نور بین بدی
قبل ان یخلق الخلق شفعو بر دو یک لطف ز نور حقند
و در این جمله ظهور حقند در حدیث است که فرموده اند ان الله

والكل منه ودر روایت دیگر سخن صنایع الله و الخلق صنایع لنا
 و از جهت این ترسیب این است که فرموده است خفصت بغایت الکتاب
 و خوانیم البقره و از اینجه فیض و جمیع محال نیست چنانچه فرمود
 و ما نشاؤن الا ان یشاء الله پس فاعلم بحقیقه جناب حضرت
 که آن قدر از آن محال فاضل ظاهر شود و این در واقع ظاهر باشد از
 محض این با فاضله او محال و مظهر افعال او شده اند و از جهت برت
 و جسامت ایشان است که جناب حضرت باو تنبیه فرموده است قل انما
 انا بشر مثلكم یوحی الی و قال یتعالی لما قام عبد الله فرموده است
 تنبیه کند باینکه آنحضرت مظهر الوهیت است چنانچه سرور الدنیا فرمود
 نزولنا عن الربوبیه ثم قولا فی فضلنا ما شئتم و بیان آنجه
 از تعالی و عارضا از صیت و لکن الله وحی پسر سنان می
 بخورد و از وجه آنحضرت مظهر ظهور خداوند و در عالم کبریا و جبر
 وجهك الذی اضاء له کل شیء این فقره صریح است که با شیا قری
 که عبارت از وجود باشد افاضه شده است و در این فقره صریح است
 بر مذرب ذوق المتالیهین چنانچه قائم بقیام وجود بر اشیاء
 نیستند و همچنین مشر است بر رد قول متصرفه چنانچه قائم بر
 وجود نمیشد و حال آنکه لفظ اضاء مشر است بر قدر کمال

بمختر حاصل کلام آنکه متالیهین حکما و متحققین عرفاء این است
 بعد از ایمان بمضمون اخبار رسول ممتاز و احادیث ائمه اطهار علیهم
 باعتبار حسن متابعت بر مطلق و بنور ولایت ولی بر حق مشاهده عینی
 نموده اند در کتب درسی خود مشاهدات خود را نظما و نثر بیان فرموده
 که جمیع موجودات مظهر هر دو ولی و ایشان جدا از سطح محدث الهی
 میباشد و احدی مظهر کسم ذات که الله باشد نه است که مظهر
 و آل آنجناب است و همه انبیا بر لوط ایشان برابرند و باید پرسید
 و رسیده اند و بسبب وجود ایشان بقرب حق فایز کعبه اند از فرمودن
 مذکور معلوم میشود که اکثر اک وجود میانه واجب و ممکن اکثر انسانی
 چرا که وجود ممکن خدا واجب و خدا راوت و بیایست و غیرت میانه
 و فاعلم ظاهرات و اکثر اک اودر محکمت معنوی است پس هر که میخواهد
 انبیا و اولیا است بر جمیع عقلا حیث الصفات و الالهات و اولی
 ذات احدی را هیچ وجهی از الوجود با احدی نسبت و اضافت نمیشود
 بلکه اضافات در عالم اسما و صفات است از توصیف و مخلوقات منفرد
 و مجرد اند چنانکه در آیه کبریا است ده بان شده است سبحان ذلک
 و البقره عما یصفون اگر چه در سوره صفات آیه شریفه
 استثنائی است که فرموده الاعباد الله المخلصین مراد است

که بار تعالی از جمیع خیرات که در ملک مخلوقات منزه و برتر است و مخلوق
هر چه در کس از شئونات خویش در میکند چنانکه مولانا در مثنوی
در خطبه سیمیه فرمود است انتمی الخلق الى مثله وانما الطلب
الى شكلة السبيل مسدود والطلب مردود از آنجه که
مناسبت این مردود و مردک ضرورت و عاقد و الله حق قدر
ولا تضر بواله الامثال و لیس مطلوب است و مضر استثناء آنکه خدا
منزه است از آنکه شال او را وصف میکنند با و مکر عباده مخلصین که از
قید خود رسته و در میدان توحید چون آب از خود غیر جسته اند و در
و در وصف در موصوف در نظرشان یکی شده است جناب بار تعالی بنظر
و صفایش از صفیه مفسر بای محرز و سلیمان چون
عیب است ولیکن منزه از عیب از آنجه که امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده است من وصفه فقد حده اذ کل صفة وموصوف
مخلوق و گفته دیگر آنجا فرمود است بیان کون ضرورت و در آن است
که چون آیه وافی بر این و له المثل الاعلی در سایر آیات شتند است
بر توصیف جناب احدیت شریف الله خالق کل شیء و ان الله
بصیر بالعباد و شایسته باطل است که گفته ظاهر التنافی است
وجه جمیع آنکه مذکور طلب معرفت را در اول سلوک لازم است که مطلق

۴۷
بطریق احوال تصور کنند تا اینکه طالب مجهول نباشد از این که جناب
باری خود را با باره اسماء و صفات شریفه الهیه و الاسماء و الصفات
فرمود است که طالب مطلوب خود را با آن اسماء بخواند چنانکه
هرگاه با هم در هم بخواند شناخته نمیشود و کما قال لانه اذ لم يدع
باسم لم يعرف فاوّل ما اخذ لنفسه العلی الاعلی لانه
اعلی الاسماء کلها بعد از آن بزبان و بیبا و در بیان
فرموده است که این صفات که فرموده با آنها نصف کلام شانی
در شئونات خود فرمود که فرمود چنانکه تعریف خود آنها را بخواند نام کم
و نسبت دلها هم شایسته روح که مخلوق از مخلوقات فرات که در
نفخت فیله من دوحی بیان شده است و رحمت و ساریب
که شال از دای ضلالت نجات یابد و طالب مجهول مطلق نباشد
و بعد از آن میدانند که خدای تعالی محجوب از صفات حاکم محجوب
قال ان الله احتجب عن العقول كما احتجب عن الابصار
و نسب در بعد که در کتب مذکور است مخلوق اند از عالم امکان و
جایز نیست که اطلاق شود بر خالق خود را کما قال ان الله
خلو من خلقه و خلقه خلوصه یکی در گفته می شود که
بیان است از خلق بانه در جواب فرمود که بیخونه صفة

لا یفوتونه عزله نیز میان و غیره چون خدا از باب صفت است نه
از باب عزت یا تمیز نه که مخلوق یک اجددی باشند در جا خود
خدا یک موجودی باشد علیحد و در جا خود زیرا که این شرک است و از
توحید زیرا که نسبت در میان دو شئی موجود و محقق میزنند که در
موجود از یک شیخ باشند و در یک رشته واقع شده باشند تعالی
عز ذلك علوا کبیرا که مخلوق خود در یک تبه باشد که غیر خالق و
و مخلوق معقود خواهم بلکه تباین و غیرت ایشان تباین صغیر است
که خالق قادر است و مخلوق عاجز و در عالم است و این جا باید که
در تمیز و این حادث و واجب است و این کلمه و غیرت است این
و محتاج است و این کلمه و همچنین بر صفات نه غیرت
و غیرت عزلی است که خدا یکطرف دیگر موجود متناهی و مستقر باشد
و بنده یکطرف دیگر موجود متناهی و مستقر باشد حاشا و کلام نه همچنین
بر در چیزی قائم با هر خداست چنانچه در دعا قوت مولانا اکبر
ارشاد بر تضرع بان شده است فرموده اند کل شیئی قائم با مولانا
و اندر صانع الله الذی افق کلشی و در کلام مجید است قل
من بیده ملکوت کلشی یعنی کبریا که هر که جهان خداست
که در دست اوست و نام جمیع چیزها غیر مراد است که وجود و دوام

و بقایان بسته بر اوست که بلفظ به تعبیر شده است که بسته بر است
و از استغنی عن قل من بیده ملکوت کلشی پس از تمیز که در حق
بطمان مذهب است که بسیار است و مندرج در ذات خدا امید اندازد
انهارا بعالم حقایق تشخیص و بروز آورد و در مشرب و نجان درخت در مشرب
درخت و شد و تنه آن افراد کلی در کلی و شمار آنها بلکه حقایق بسیار از
الکافی متبحر و محقق بجهان در عالم امکان راجع و از حق جزو غیر حق
قابلیت که استعداد همه چیزها داشتن را دارد شد کافر بوقوع
در سنگ و شد کون شعاع شمس که بواسطه از زمین قابلیت
بروز میکند و تنزل ایشان از انجا که عالم امر است تا این عالم
که عالم خلق است الا له الخلق و الامر بطور اثر و ثمر است یعنی
که شئی عالی بالنسبه بشر یا قدر است و اثر و ثمر را بفعل خود
و همچنین است بالنسبه در مابین بعضی اشیا و در مابین بعضی بطور
قشر و لب است و در پاره بطور بروز بآن وجود است و غیر این
طوره که تقصیدش مطهر است و اینرا که گنجانش از اندازد که
بتقصید و ادله مایه و بهین قدر اکتفا شد خامنه بر آنکه
مباح تر نیست و در بانی است در صدر اسلام چنین قرار داشت
که با وجود بعضی علایم معصیت گنم کنند و قس را یکی تبه

و بجز دشمنیدن علیه اسلام و انتخاض اسلام و پاک دانستن و حکم کردن
در دینی بابت و مستحق دانسته بکیش نخواهند و باین احتیاط را او
صاحب شریعت بگامی گذاشته که دست کم کسی بر اینجا رسد و شای
ان شریعت را چنان افرایشند که طایر و هم بر سر و پای در آید
نبرد چنانچه در کافی از صادق آل محمد مرویست که یحیی بن علی بن
المؤمن ان یسیر علیه سبعین کبیره لازم است بر نوز که
برادر ایمانی خود بر شاند به عقاد کنایه کبیره و قوله تعالی شانیه
لا تقولوا لمن اتىکم السلام لست مؤمننا لکن تریدون
ملاقات میکنند شما را با سلام که نوز نیست و جناب خیرات و انچه
بر روی دنیا و خیر بودند که اکثری از اهل اسلام مناقضند و هر کس که
ایمان نیاید و بعد از او با وجود شهادت خداوند را مورد نشاند و حق
و دفرایند و حکم عسید اسلام را بوی جاری نمایند قوله تعالی
اذا جاءک المنافقون یقولون قد شهدناک رسول الله
والله یعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون
و با اینهمه حکایتها دین را سهل و سحره فرمودند و بپندارند هر کس که
است که از دین کسی از این رو نمایند یا اینکه در مجلس عزیمت
مردم بیایند و باستانی خود را بیک کلمه مغرب بگذارد و فرماید

سید

قوله تعالی ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون
میفرماید هر که حکم کند چنانکه خدا نازل فرمود پس چنین حاکم از کفار و کافر
بقیست مگر در آنجا خواهد شد و از اقسام صاحبان دین برای هدایت
که محض ایمان را کم نکنند بهر چیزی از دین و از این صاحب شریعت قوی است
و دادند که هر که ببرد ایشان کرده یا بداند شریعت بیرون نگذارد و معلوم
که بیرون دین برود و فتنند یا حاکم است یا شاید اگر حاکم است باشد
از جناب امام باشد و عاقل و مؤمن و از او و پسندیده و مستند و موافق
باک و اگر امام غایب شد باید بر شرط اول جمیع این شرایط را داد
باشد بعباده و قوه قدرست که بتواند احکام را از کلام فیض نماید اما چنانچه
کعبه بر حقیقت برساند و باید فاسق و فاجر باشد و از اول حکم کنند
که کسی حاکم نباشد و شریعت و انسانی او عادل باشد و حکم با عدلی
و دیگر شریعت را اگر خطائی در حکم باشد و نمیکشند فقه را نکند و عظم
شهر و نماید تا اگر ابر دروغ نهند و هر دو خصم را بر این نشانند و در
فصل آخر ایشان را بر او درود و کراه را جرئت ندهد و اگر خطی در حکم
کرده باشد فیض و ابطال او را برود و در و اکثر شروط که مناسب
در مقام نبود ذکر شد اما شهادت در آن شرط است بلوغ و ایمان
و عقل و عدالت و انتفاء اهت و مثلاً با هم نزاع و عداوت نداشته

باشد و باکی مولد بغیر خزانده نباشد و امامی المذهب باشد و فاضل باشد
البغیر از این شرایط در دست نما و گوش خود را بکش که صاحبان هر
چه قواعد حکم گذارنده و چه بنابر سبب از او داشته و این همه کما
در محنت و فرمودند ما و امیکه یقین بر تبه نرسد که چهار کتاب باشند
درست نیست که شهادت دهد و در بعضی موارد این را هم جایز نداشته
و باید آنرا بلند تر برداشته و فرمودند که باید برادر العین عیند و کجاست
اعتبار نماید و اگر فی الجمله اشتباهی باشد شهادت را موقوف دار
هر چند خط و مهر خود را به میند هر که این معنی و شش است و هر آن
دیده شده که چنان غیر نیستند و نقد می نمایند برون که در یاد که کوا
آن خط و مهر است و کتابها برون کسر و نقصان نقد می نمایند برون
نوع مطمئن باشد که همان خط و مهر مر است در صورت حکم و شهادت
که صاحب شریعت قرار دهد که عاقل باشد و قوه قدر سیه را مالک
باشند عقدا را بین یک نوع توصیف کرده اند در تعریف آن فرموده
عقدا چیزی است که با عبادت و بندگی خدا کفیه شود و با او کسب باشد
اخذ و کرد و نیست نام یکسلی می آید کفیر نفس و تقیر نمودن جز و معرفت
خداست یا اینکه سبب خجاست باز فرمودند باید خالی از غرض
باشد بغیر کسی که خود مستحق برزد کونه خدا باشد و منشاء خلاف بود

باشد بچه نوع می تواند مسلمانی را در نماید یا اینکه بوی احکام الهی را
جاء و واقع سازد چنانچه مرویست که جناب مولی الموحدين حضرت
که میخواستند صدی از خود را الهی جاری فرمایند تمام مردم را اعلام نمودند
چون جمیع در در القضا جمیع میشدند میفرمودند که در ذمه هر کسی
از خود خواهد داشت بیاید این حد را جاری نماید و اینر جمله شخصی است که
فرمایش آنری نه ازین بود که علم پیدا نماید بلکه بکسر تنبیه مردم بود که
ما و امیکه آلوده اند و قوه قدر سیه پیدا نموده اند که معیننا شمس
و باطل بر منده مسلمانی را از استم نمایند و ما خود را از ابک نمودند
از نا باکی مردم حرف نزنند در حدیث قدر و لدادت با عیسی
عظ نفسک فان تعظلت فعض الناس و الا فاستحی منی
ای عیسی لای نفس خود را بر عطف کن اگر منعطف شوی ب مردم بر عطف کن
و الا از فرجی کن جانی که خداوند عالم و صاحب شریعت در موردین
چنین دقت فرموده باشند که رواست که بهیچ نفس کسی از دنیا نماند
البغیر از هرگاه این دقت و فهم از راه ایمان و سداد است پس باید هر
نوع که صاحبان شریعت قرار داده اند بان طرز عمل می آید و حکم شریعت
است که ما و امیکه حکم از حکم شرع در تقدیر و تعیین کسی ندارد و نشود در
نه رد می توان نمود و نه قبول در ایمان چرا که تشخیص امر حله با نیاید

۵۲
 خلاص نام است و یا اینکه مصطفی بصفقت آنها باشد و لیکن حکم
 اسلام بخود آرد عای وی و یا اینکه خلاف آرد عای وی بر روز نبرد قبول
 است و در جان و اموال و عیال و در امان است و ایمان کسی بغیر خدا
 وی و یا فتن وی در پیش حاکم به ثبوت نرسیده و قصد یقین از حاکم
 ظاهر گردیده هر که از رعایای صاحب شریعت آرد آرد نماید لامی که در
 وی عیدی از خود قرار یابد بر وی جاریست از غیر اگر کسی را می بیند
 و یا آرد از دزدی مشاهده کنند و یا سایر معاصی کبیره بر وی تحقیق
 بجهت نوع می تواند که شهادت به تقصیر وی دهد چرا که سکروی از آن
 معاصی طبعی حادق باشد و دزدی آرد از راه اضطرار و احتیاج
 باشد و یا مجنون و یا مجبور و یا مسو و یا قتیقه باشد چنانکه در کتب
 معتبره از فقه علیهم السلام مرویست که شخصی بر مال خود که بعضی از اشیاء
 شامه ترک نماید آن فاسق و کبیره می شود و شرب خمر عیانند آرد آنرا از
 وی تبرأ جوئیم و یا فاسق گوئیم و یا نه آنجناب است شکر مبارکش و در
 این حدیث حسین جواب دادند که گوئید آرد و یا فاسق که دوست داشت
 آرد آن بالا تر است که فاسق بگوئید آرد که دوست با پدر طاعت
 و نجیث العمد تبری کنند از عمل آرد و نه از خود آرد و باز مرویست
 که کسی بصادق آل محمد عرض نمود که از دوستان شما کسی هست

۵۵
 شراب بخورد و آرد عار طریقه شما هم میکنند آنجناب میگوید عذر خود را
 که آنها را کرده اند در طریقه ما هر چند شراب هم بخورند قوله تعالى
 و اخفض جناحك لمن تباعك من المؤمنين فان عصوك فقل
 بری مما تعملون فرمود خض جناح و از راه همراهی که چک دلی
 فرما برک آنیکه ایمان آرد تم اند و تابع طریق تو شد و از سر که حبس
 تو نمایند و از آرد آرد و از سر تو جدا نکند بگو که فرمود و هم از سر
 و قدر شانه از خود شما و باز طبعی در کافی روایت کرد که صادق علیه
 علیه فرمودند که خدا ارفع میکند جنایت و عذاب شیعیانی را که نماز
 نکر کنند بجز در یک وقت آن شیعیانی که نماز میکنند و همچنین
 و حج و هر قولی و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض
 لغسدت الارض غیر آنحضرت بعد از فرمایش از کلام دانی
 آرد و مضمون این است و اگر نبود دفع خدا بعضی خلافت بعضی
 بر آئینه فساد می داد زمین پیدا میشد و باز در حدیث دیگر در آن کتاب
 از آنحضرت مرویست که سائلی سوال نمود که مجتهد شامه را که
 می بیند و چنین شدند از مسلک مجتهد شامه و نپذیرند فرمودند غیر
 ساند عرض کرد اگر چه زنا و دزدی میکند چون در آنهم در حضور آن
 جناب عبد الملك نضاف که از راه سینه بود نشسته بود انوار

ساکت گردیده تفسیر حق تعالی جواب ندادند و محمد بن عبد الملك در مجلس
 بیرون رفت آنحضرت را آهسته فرمودند هر چند زنا کند و هر چند در
 کند و عرض از تقصیر این اخبار این بود که صاحبان شریعت در دنیا
 رعیت و دوستان خود را بجز واکدا در نظر نموده و از آن مفت حرف
 زدن و اندازدن و اگر فی الجمله شوری باشد میداند که از عهد آدم
 الهی برسانند هر کس عذاب ابدی گرفتار گردید جمله بجهنم رود و قتل
 و اگر بگویی که بری یا کافر و بین فلا شخص در پیش فلا شخص عالم ثابت است
 و منهم مقلدند و بهمین وجه در این عالم مقلد ظاهر و باطن از آن
 اینهم درست نیست چرا که اینهم از موقوفات است از موقوفات نیست
 و هرگاه در میان این بابی که از جمله نه از من است و نه از من است در شریعت
 مسئله از جمله واجبات است اینهم درست نیست چرا که کسیکه نه از من است
 میکند باید بفراش صاحبان شریعت بشخص صاحب شریعت هر چه را چه
 قرار دهم هر که از حد صاحب شریعت فرزند می کشد یا کسی که از شخص خاص
 و آنم خواهد بود و فائز را لایق نیست از دعای امانت و در هر صاحب
 شریعت بکند چنانچه در خارج و جرایج دارد شده است حدیث که در حدیث
 حدیث این است روی اسحق بن جعفر قال سئلت عن
 موسی بن جعفر ایکن المؤمن خائفا لا ولا یکن کذا یا

نیز اسحق بن جعفر که برادر خود امام موسی بن جعفر علیهما السلام بود
 بنامت موسی بن جعفر عرض نمود اصل یک الله آیا مؤمن بحدیث خود را
 بلی نبود و بعد عرض گفت که کم حجت میشود فرمودند بلی میشود عرض نمود
 کار میشود فرمودند نمیشود و در دفع هم نمیکوبد البتة زیارت حقیقی
 آنست که امانتی که در یوم الست بر یکم بریت تو بر دزد و عهدت
 در حفظ او از تو گرفته خجاست غنائی و لکن امانت را ضایع کن
 و او را بریت سلطان بر آید بسیاری و باغ غنای و از اقلیم
 در راقی و بدون تحقیق بصد و تضییع بندگان الله و بیرون رفتن
 پناه برائی و لا غم شود برادران دینی خود را کفر و تقی غنائی
 و اگر فی الجمله وقتی در آن طلب شود چنانچه آفتاب روشن گردد که اکثر
 محاکمات با وجود وقت علماء مجتهدین خلافت ظاهر و عکس در آن
 و بسیار حکامات و اخبار که بجهت شیاع و توان رسیدن و غیر آن معلوم
 گردد پس چگونه بحرف بی پای چند نفری مرد با اعتبار توان نمود
 و بدون تدقیق مردم را از مینویان فرمود که غیر حق مقلد مقلدند و بجز
 متکاثره را که هر یک جمع کثیر و جم غفیر و مقلد و جمله در لول بر حدیث
 از کسی فی اخذ غنیمه اند که با آنها اعتبار وافر و اعتماد نکند
 و بر اید و توان از هر یکی آمده و از آن دیگری اخذ غنیمه و تقلید این

خود ابعاد و له خسر الدنيا والاخرة کرده اند و همیشه این تفصیل
در امور ظاهری بود اما در امور باطنی که منشاء از قلب است و از روی
مطلع نیت مکرر اند و علم بچگونه شهادت میتوان داد و بچگونه حج
میتوان نمود میتوان گفت که چنین و چنان است و هر روز هزار بار
دید می شود که چند نفر شیطان میرت مؤخر صورتیکه بند ویر و ریا
خود را در پیش علی بن عباس تصور کرده اند و خود را معتقد آن عالم نموده
چند نیازی گرفته شهادت ناقص دهند و این مردن و غیر مسلمانی را
بصرف فکر کنند و آن عالم بیچاره که با امور نظامی است چه کند سوائی
فوتی در دن علاج دیگر ندارد و از این است که حکام شرع باید بصورت
شناخت مردم بیایند و در جزء احوالات مردم را متخلف فرمایند
و بنحوی که فرمودند طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة
طلب کردن علم غیر تحقیق و در شنائی طلب نمودن چنانکه آفتاب را
می بینید واجب است بر هر مرد مسلمانی و زن مسلمان کوی این
علم باشد چرا که علم که مصطلح در میان مردم است همه علماء و خب
کفایتش دانسته اند یعنی اگر بعضی اخذ و کسب نمایند از افراد
دیگر مافوق خواهد شد پس در هر مقام لازم است که یکدیگر را این خود
دوست دارد و احتیاطا واجب شمارد و بمضمون و اطلبوا العلم

من المهدی الى اللحد بفهم و علمیکه منشاء از نفس و در همه این موارد
نمود و کرة بعد کرة و مرة بعد مرة هرگاه از واجبات دینی بخت
اسباب یقین است تحقیق نماید و باب چه و استقام را بر روی خود
بکشد چرا که بنای نهیب بطن است و علماء باب علم الحجة غیب
حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه مسدود میدادند و میفرمودند
ان الظن لا یغنی عن الحق شیئا و ان بعض الظن اثم و اکثر
نمودند و این را شبهه بیاد فرار و قوله تعالی قد افلح المؤمنون
الذین هم عن اللغو معرضون یعنی تحقیق نبات یا ممتنع
و بر تبه ایمان رسیدند و آنانیکه از لغو و لهو و کلام بیفایده
و از عمارت نرسیدی گردان شدند الحمد لله علی اوله و اخره
و ظاهرة و باطنه حمد اکبر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي نور مصابيح القلوب بانوار حكمه و
بسايقن الادواح بازهار نعمه والصلوة والسلام
على محمد وآله الطاهرين وبعدهم اهل البيت امان که خوش
بخت در ساحت مبدلان قناعت ناخته اند و تقدیرات در کفایت
اسباب بجزیره ترک لوازم تعلق در باخته نه بر جود دنیا و ارباب
بجست بر دل کشایند و نه به بعدش اظهار تانقید که شام جان
مارا به نسایم کشتن توفیق معطر ساز و دیده دل را با آثار این
کلمات که با نوار حکمت بر سوم است منور گردان کلمه بنده جزیره
که در کتاب صفا کعبه و بر نهضات اقدام نموده باید که در فضل
الله را لایق نگردد و در وقت سنج مهمات و وقوع طغیان نپاه
با کفایت برد و مطالب و آثار خود استعداف نماید کلمه
حق تعالی اکرم از هر کرم است و اکرم الاکرمین آن بود که وقتی
کنایه کسی را عفو کرده باشد پس هرگز بر آن کنایه عذاب نکند
که این کنایه است که از فلان بنده عفو نمود کلمه حق خدا را انگاه

۲۰۱۲

دار مآقی نور از حفظ خود نگاه دارد و در زمان مہولت و آسانی
خود را آشنای او کند تا هر وقت شدت و دشواری تراز نکند
و چهره ترا حاجتی افتد و در نیاز جز بر نگاه او کند و استعانت جز از او
نخواهد و یقین دان که اگر خلق عالم جمیع شوند که نفع و مضر نباشد
تو را مانند نتوانند و اگر خواهند که مضرتی بر آن قضا سبقت
گرفته باشد لاحق گردانند در وسیع ایشان نیاید کلمه را ندین
مربع لا هوتی که محبوبی نفس را سوتی است بی تاثیر جز به که باز بسته
بما یبغ مصطفیست میسر نموده فعلیست با اتباعه صلی الله
علیه و آله وسلم کلمه سالک آنست که در راه حق دور و نزدیک
خدا عز و جل را بدست راست گیرد و دست چپ را بر دست چپ
و در میان آن دو روشنائی راه طریقه بگذرد با کلمه سالک را
از چهار چیز جاره باشد علیکم السلام و بیاید تا او را راست طایم
سازد و ذکر یک مونس او بجهت تا در تنهایی وحشت نکند و در یک
باز در آورنده او بود تا بهر ناشایست نگردد و یقینیکه هرگز
بود تا از تنهایی باز نماند کلمه سالک باید که چهار موت را بخرد
کیمه تا بهر تنبه خوار رسد موت ابیض که گرسنگی است و موت اسود
که صبر کفون بر آید ای مردمان است و موت احمر که مخالفت نفس است

دوست اخضر که در خوشتر نو بجهت فاعل کونست کلمه هرام که ملک
در وقت تجلی صورتی در آید که آن تجلی کلی خود را بر حق خود و علی با آرزو
منزه باشد اما تجلی بود در آن صورت باید دلت چنانچه بود از حق
شنیده ای انا الله آن درخت خراب بود اما تجلی بود که در صورت درخت
بیند کلمه خیر و ملک بر ملک پوشیده شود فابود و خیر همگی
در میان نیاید فقاء فابود کلمه فاعبارت از نهایت سیر الی الله
و بقا کنایت از بدایت سیر فی الله است سیر الی الله وقتی ختم شود که
بند را بعد از فقاء مطلق که فقاء صفات و فقاء ذات و وجودی
و ذاتی مظهر از لوث همان در ذاتی فرایند تا آن در عالم انصاف
باوصاف الهی و تخلی با خلاق ربانی ترقی توان نمود کلمه سیرکار
آنست که باز بسته به متابعت رسول صلی الله علیه و آله باشد که بایست
خود را تمام نیست کرده اندیشه آئینه شده باشد که جز اخلاق نبوی
و اوصاف او در او هیچ نباشد و هر چه صادق آنکه تباشر آتش ارادت
وجود خود را سوخته باشد و بصیرت دل در آئینه جمال پر مراد خود
ببند کلمه علامت سیر به خیر یافته آنست که با مردم بیجا محبت
نمواند داشت و اگر بصحبت بیگانه افتد چنان نماید که مرغ
در غش و اسیر در زندان کلمه علامت آن بود که حیرت و ترس نیست

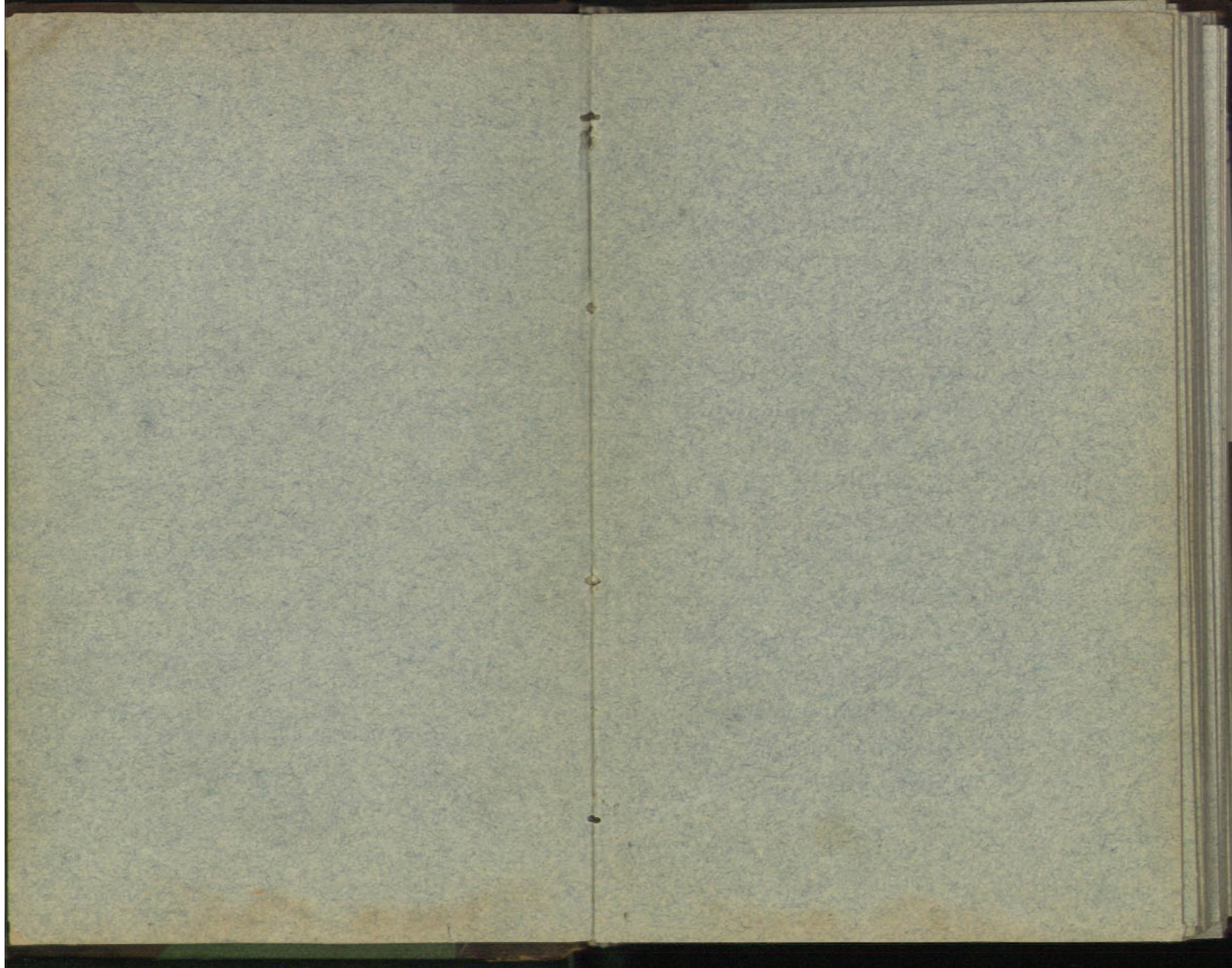
کار کند که در عالم انکسند علامتی آن بود که در کار خجسته از حق
باک ندارد کلمه زهر آنست که از دنیا اعراض کند و بخت ضایع
و سخن خیر بعد از عمل خود بگوئی زهد نه بعد از بخت و مال است بلکه زهد
از مادیات و احوال است فقیر دنیا دوست را با محال فاقه زاهد بگوید
و سلیمان را با همه ستگاه زاهد خوانند کلمه فقیر آنست که خواستی
و بخت کرا باشد و سخن گفتن بزرگ کلمه بهترین قولها ذکر است
و بهترین فعلها نماز و بهترین خصلتها علم کلمه راحت دنیا
سه جز است ذکر سبحان و تلاوت قرآن و زیارت اولاد و ذکر ائمه
علما و غش خیر مینه گفتن و تلقین کردن جایز است و در دوش را
بغش خیر است کلمه هر سخن که از ذکر خالی است لغوات و هر
خوشی که از فکر خالی است سب و هر نظر که از عبرت خالی است لغو
کلمه در دوش آنست که بجز کسی طمع نکند و چون بوی آرزو منع نکند
و چون بستاند جمع نکند کلمه در دوش باید بصورت وقت بخت
کند و طالب زیاده نباشد که رضا برزق اندک عمل کند که با پاک
گرداند کلمه بصورت آنست که آنچه در سر دارد زبانی و آنچه در دست
واری بر سر و در آنچه متوجه تو باشد بجز کلمه اخلاص آنست که
علامت آنست که در خدا ای ثواب طلبی و نخواهی که تو ابدان بد کنی

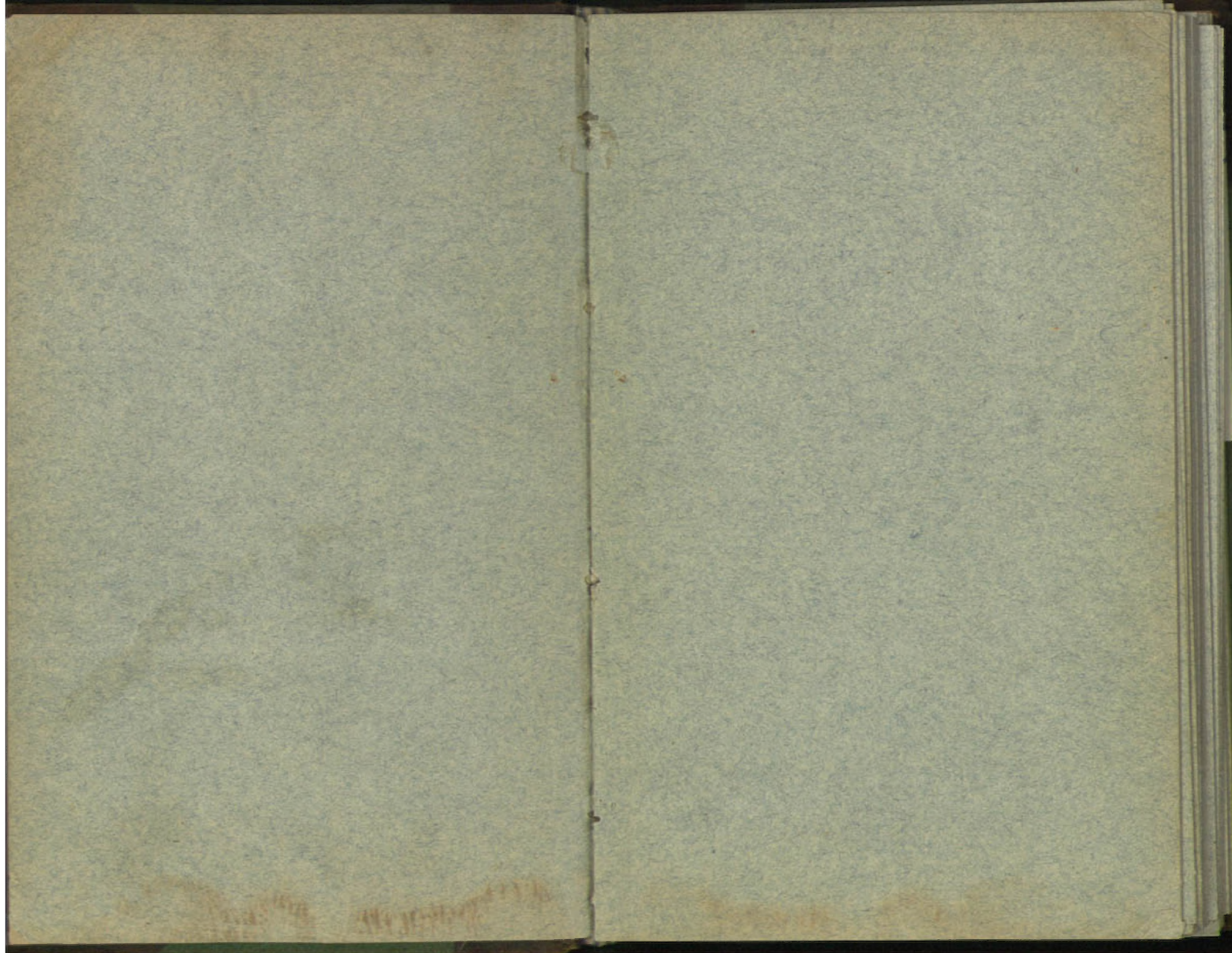
و از بزرگان و بزرگ دانند کلمه فوت آنست که برادران خود را بخود
 و از خود زنی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معاشرت
 که عذر نباید خواست کلمه بخود آنست که دل خود را از غفلت ببرد
 و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو کلمه بخواهد و آنست
 که مستحق را نرنجاند و از لغو کلمه از رنجاندن کسی بپندد کلمه سعادت
 خلاصی است از خود بیافت حق سبحانه و تعالی بخود در مانده از حق
 بازماندن کلمه به بخت کسی است که در عالم دهند و عدل دهند
 اخلاص نهند لیکن توفیق عذر دهند و بصفت بندگان راه دهند
 لیکن قوت نهند کلمه حقیقت از خود و حضور با حق بقدر عشق و محبت
 هر که را عشق و محبت بیشتر غیبت از خود و حضور با حق بیشتر کلمه
 حقیقت و وحدت آنست که شعور بغیر حق نماند و حقیقت معرفت آنکه از
 حق بجز بگردند از دل و حقیقت محبت آنکه از وفا بفرماند و بپایان
 کلمه اگر در دینی و تو انگری قصد عالم عشق کنند و از درویشی در
 تو انگری چراغ افروخته و در دست دوش بپوشیم نیم سوخته باشد نیم
 از عالم وحدت و از جسم افروخته تو انگری افروخته اند و بهر نیم
 سوخته در دیش را بر افروزد کلمه صوفی ز غیر است که هر یک به بدوی
 قدم نهند و در بخت که هر چیز را سایه کند و بارانی است که بهر چیز را

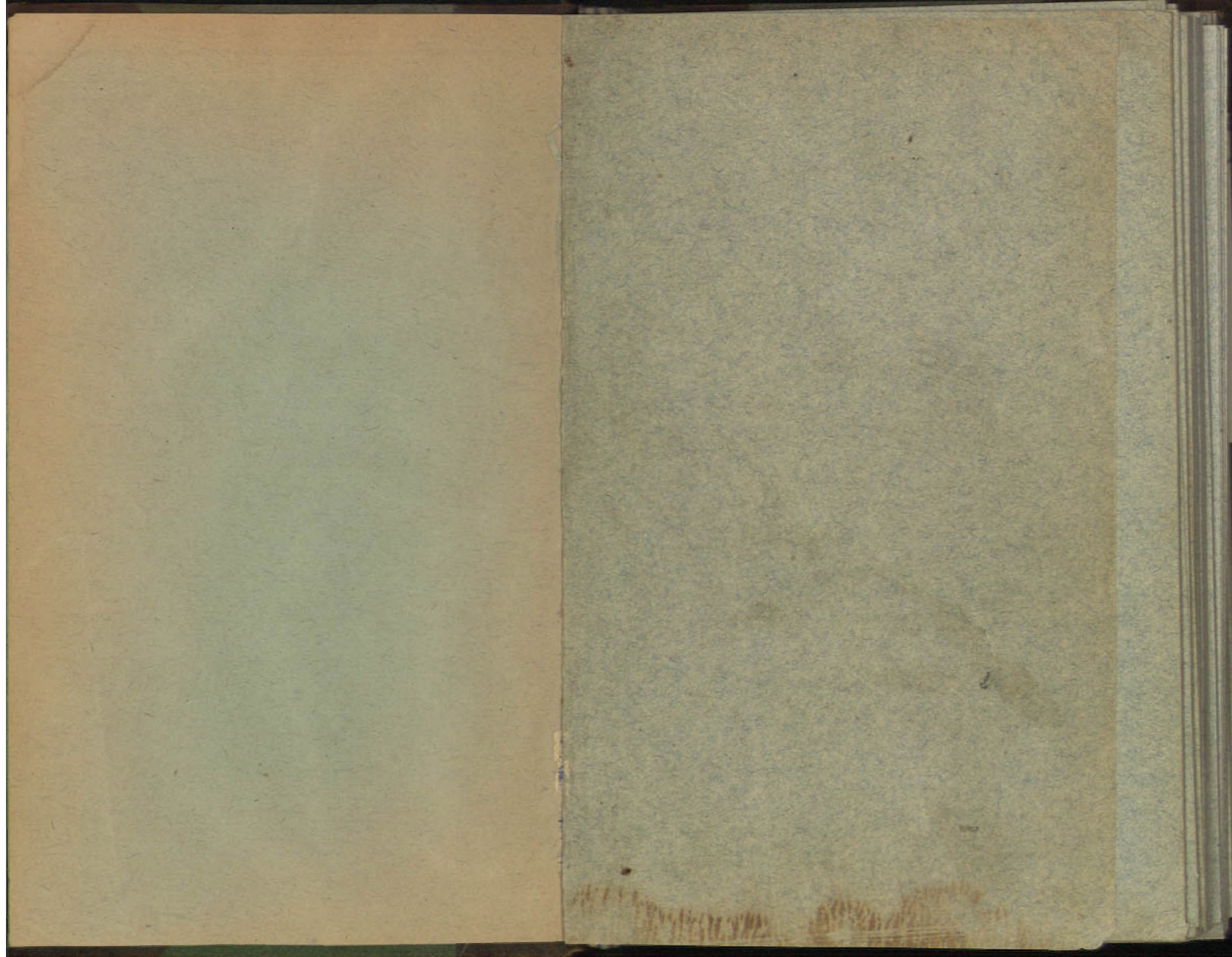
آب و در کلمه عارف آنست که وی را معروف و بی غایب گرداند از
 بچشم روز باقی بخلق نکرد کلمه معرفت و همی چنان باران تابستان
 که نه بباران شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند از کلمه قرب نفی
 عازمان بعد است چه قرب بگویند تا بعد نبود و تا بعد بود و کمالی کمالی
 بود و دو کمالی بعد است کلمه کیفیت بعد صوفیه عبارت است نیاید
 که آن سر حقیقت و هر چه بنده در آن معرفت نماید سر حق نباشد کلمه
 بخت بر آن دارد که بقدر برسی که نه از زود بود و نه تا ابدی غنیمت
 صباح و کلامساء از زود و شاد و صفت محمد است و محدث را بقدر
 راه نیست کلمه ملاقات طاعت و شرک برابر است که تا از خود بپوشد
 و خورش نیاید لذت نیابی و پسند از خود شرک است کلمه خدای
 باش و اگر خدا این نباشی خود این نیز باش زیرا که اگر خود این نباشی
 خدا این با تو کلمه مردم سه گروهند اولیای که باطن ایشان بزرگ
 از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن آنها برابر است و جهال
 که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان کلمه هر که بهفت چیز
 بر بهفت چیز اختیار کند بر وجه مردان رسد بغیر مقصد حق
 درویشی بر تو انگری که سنگی بر بیری فروتنی بر زبردستی عزت
 بر عزت تواضع بر بکبر غم بر شادی مرگ بر زندگی کلمه صوفیه



کسی است که پیوسته مراقب احوال و اقوال و محاسن و اعیان خود
باشد و معاشرت با اینارند کار و معاشرت با حضرت آفریدگار
بر وجهی کند که در دنیا موجب طاعت و در عقبی موجب عقوبت نکند
کلمه بهترین مردم کسی است که عبادت گذراند و بخلق خدای
رساند و بکس بری نکند و از هیچکس چشم نیکی نرارد و الله اعلم
بالصواب والیه المرجع والمآب اللهم بجزت و عزت آمانیکه
در راه بندگی و اطاعت تو کمر همت بسته و قدم در بادی فرمانبرداری نهاده
که از شتند تا آنکه نهای فرمان بدانی در ملک وجود نهاده که با تو رفیق
و رفیق و مسکوت قرین کنم در طریق اطاعت یکتا ثابت و راسخ باشیم
و از گفتار و رفتار ایشان در کم خواریت از لوح ضمیر تراشیم و از کم صفات
از آینه دل تراشیم و در قدم پیر و سیکه که نقش علی کبر در ضمیر است
بمان و دل کویشیم تا شهد محبت و شراب محبت از دست ساقی حق
از ترجمه باطن فیض سواطع آن در سیرت نبات و شمع و چشم از هر نیکی و
دنیا بپوشیم و سرست و سرخس از عالم کثرت روگردانیده به عالم وحدت
رو کنیم و هر دم از خود بخودانه باقی و بیکو نه خطا و شعور
ساقی بریزد با غرض و نیت تا از ذرات بر فکرم بهر صفات
بجای الحق و انوار الحق و در هر آن و دل الحق المظنی ۱۴ شهر رجب الاول







1.8.12